

# یک فرشته ی مُچاله شده

مجموعه داستان  
رضا کاظمی

نشر الکترونیک سایت اثر  
شماره انتشار ۱۶  
مارس ۲۰۱۰  
<http://asar.name>

شماره صفحه	فهرست
3	1- خواب‌نما
9	2- پرنده در آکواریوم
14	3- آرشه رووی عصب
21	4- دُکی جان
27	5- عقربه رووی پلکان
31	6- پروانه‌ای در اتاق گاز
38	7- یک فرشته‌ی مُچاله شده
47	8- فراری

## خواب‌نما

( به یاد و برای محمد رضانی )

از خواب می‌پری. از خواب می‌پرم می‌نشینم توو  
جا، دست می‌کنم زیر تشک، دستمال پارچه‌ای را  
برمی‌دارم می‌کشم به پیشانی‌م، عرقش را می‌گیرم و  
هم‌زمان دست دیگرم را می‌برم به هوای پارچ و لیوان  
که نمی‌فهمم چه‌طور می‌ریزم، هُل هُل سر می‌کشم و عطشَم  
را می‌خوابانم. لیوان را زمین می‌گذارم، سرم را بالا  
می‌کنم در تاریک روشنا ساعتِ رووی دیوار را می‌سُکم،  
می‌بینم عقربه‌اش گشته گشته گشته سیخ ایستاده رووی  
3 تکان هم نمی‌خورد برود مثلن رووی 6 بایستد شش بار  
جوجه‌اش بیرون بیاید جیک جیک کند تا آرام از خواب  
بیدار شوم خودم را سر صبر آماده کنم و مثل هر روز  
بروم سر کارم. عقربه رفته ایستاده رووی 3 زُل زده  
به چشم‌هام که تووشان پُر شده نگرانی، پُر شده  
اضطراب و لامسب سرش را هم نمی‌گرداند برود رووی 4  
لااقل کپّه‌ی مرگش را بگذارد بمیرد تا من هم خاکی را  
که می‌خواهم، باید بریزم به سرم ریخته باشم.

خواب دیده‌ای. خواب دیده‌ام. کابوس نه، خواب.  
شاید هم رؤیا. دارم می‌لرزم. تیلیک تیلیک. و  
می‌ترسم خوابم را برای خودم هم تعریف کنم، و حتا  
برای سایه‌ام که رووی دیوار لرزش گرفته کم مانده  
بپرسد راه توالت از کدام طرف است. این‌طور نمی‌شود،  
دلِ دلِ اضطراب نمی‌گذارد همین‌طور بنشینم و بلرزم و  
گوشی تلفن را پیش نکشم شماره‌ی محمد را نگیرم که  
تووی جنوب گرفته برا خودش خوابیده و حتم خُر و پُف  
هم می‌کند با لبخندی که گوشه‌ی لبش همیشه‌گی است و هی  
باز می‌شود بسته می‌شود. بوق. بوق. بوق. بردار

مردِ حسابی با آن خواب سنگینت که انگار کوه کنده ای خسته گی مانده گی ات تا صبح باید بماند نمازت هم قضا شد، شد. بوق . بوق . بوق. بردار بی مُرُوت، دارم می میرم از اضطرابی که به جانم ریخته ای با خوابی که حواله ام کرده ای بریزدم به هم و ریخته دارد کچلم می کند. بوق . بوق . بوق. بر نمی دارد. ببینی سیم را کشیده یا رفته خودش را باز گم و گوور کرده تو کوه و کمر، بیدار خوابی بکشد؟

از خط برگشته بودی. از خط برگشته بودم و جنگ هم چیزیش نمانده بود. مانده بود رُفت و رووب و خاک انداز دست گرفتن که کار من نبود. کارم را کرده غنیمتی را هم برداشته برگشته بودم عقب. محمد هم آمده بود، با غنیمتی های خودش که دستی و پایی مصنوعی بود. خنده هاش را داشت، اما غمی هم ته چشم هاش مانده با خود آورده بود و شبی را یادم می آورد با خنده خنده های شادش که گفته بود چه عمودی، چه افقی از خط بر نمی گردد و حالا برگشته بود، و با پای لاستیکی اش مثل خرچنگ ها کج کج راه می رفت. من گفته بودم مثل خرچنگ و محمد خوشش آمده کیف کرده بود و جلو چشم هام به عمد خرچنگی تر راه می رفت و چشم هاش خیس می شد از خنده ای که فقط مال او بود. درس مان نیمه تمام مانده بود تمامش کردیم. شدیم دوتا مهندس اسقاطی درب و داغان که کار هم باید می کردیم. من آمدم، فرستادم شمال ویلا بسازم، محمد رفت به اختیار خودش جنوب، پُل بسازد. حالا نه زن نه زنده گی، یگه یال قووز مانده ایم با سن و سالی که به پیرمردها می گوئیم جوان!

دوباره زنگ می زنی. دوباره زنگ می زنی. بوق . بوق . بوق. آن قدر تا هر کجا هست بشنود خودش را برساند گوشی را بردارد نجات دهد از دِق مَرگی که عقربه ی 3 ریخته است به جانم زُل زده است تووی چشم هایم دارد می کُشدم. برمی دارد: "کدام

گووری هستی تو برنجی داری زنده مُرده ام را قاتی کردی مَرده؟" "سلام لطیف، تویی این وقتِ روز؟" "مسخره نکن. مُرده بودی با خواب مرگ، این همه زنگ که خورد تلفنت برنداشتی سوخت؟" "خب حالا چه کار باید بکنم با گیری که داده ای این وقتِ تاریک؟" "هیچ. اول پاشو بزن توو آب، سر و صورتت را بشوور صفا بده سرحال سردماغ شو هوشت را هم بگو بیاید کارتار دارم."

میخندد. گوشی را رها می‌کند می‌رود که چند ساعت دیگر بیاید بگوید: "به گوشم آقای بیدارباش." می‌گویم: "خواب دیده ام. خوابت را دیده ام." می‌گوید: "خیر است انشاء الله، اما می‌توانستی بگذاری فردا سر صبر بگویی چه آشی برایم دیده ای!" برای بار اول خنده ام می‌گیرد. می‌گویم: "احمق جان! می‌گویند چه آشی برایم پخته ای، نه دیده ای." دوباره می‌روم توو فاز غم و نگرانی و اضطراب. می‌گویم: "تووی منطقه می‌گفتی خواب‌هام را باور داری، یادت هست؟ می‌گفتی خواب نیستند این‌ها رؤیای صادقانه اند و تو در بست قبولشان داری، یادت هست؟" می‌گوید: "ها، هنوز هم می‌گویم."

سکوت می‌کنی. سکوت می‌کنم و نفسم را که مانده خفه ام کند پس بیندازدم، با صدا رها می‌کنم. عرق دستم را با دستمال می‌گیرم. گوشی را جابه‌جا می‌کنم و خوابی را که دیده ام برایش می‌گویم.

خوابت را می‌گویی. خوابم را می‌گویم و سکوت می‌شود. یک لحظه. یک دقیقه. یک ساعت. یک قرن سکوت می‌شود. بعد، یکهو صدای خنده اش گوشی را و گوشم را با هم می‌ترکاند منفجر می‌کند. انگار بیخ گوشم چلچله می‌زند با قه‌قهه‌هاش. می‌گویم چرا می‌خندد، خنده داشته مگر خوابم؟ می‌گوید: "مرد حسابی، ناحسابی، من تازه دارم داماد می‌شوم"

اینجا، به کووری دشمنان یک دوجین بچه هم می‌خواهم بکارم درو کنم، آنوقت تو حرف از دو سال بعد می‌زنی که کی دیده کی شنیده؟" اَخم می‌کنم پشت گوش‌ی که نمی‌بیند و می‌تویم یش که: "زن چی، کشکِ چی؟ پاشو بیا اینجا یک چند وقتی باش بینمَت، حال و هوای زن و زنده‌گی را از سرت بیندازم." می‌گوید: "کار دارم لطیف با این پلی که گذاشته‌اند رووی دستِ نداشته‌ام." هوار می‌کشم، یَشْر می‌کشم سرش که سایه‌ام هم می‌ترسد فرار می‌کند خودش را گم و گوور می‌کند. "کار دارم، کار دارم، فلان آسمان پاره شده تو یکی افتاده‌ای پایین که کار داری؟ چه کار داری؟ با آن پُل فِسقلی که داری عَلم می‌کنی آدم نداند فکر می‌کند رووی «می سی سی پی» داری پل می‌زنی!" می‌گوید بروم یک لیوان آب بریزم تووی رادیاتم جوشش را بخوابانم. انگارمنتظر بوده‌ام همین را بگوید که گوش‌ی را می‌گذارم زمین لیوان را برمی‌دارم خالی‌اش می‌کنم پَشَنگه‌ای هم می‌زنم به سر و رویم خنک شوم، که می‌شوم. دوباره گوش‌ی را دست می‌گیرم: "پشتِ خطی هنووز آقای پُل ساز یا رفته‌ای خواب دوجین بچه‌هایت را ببینی؟" می‌خندد. ریز ریز خنده‌هاش باران را یادم می‌اندازد که رووی شیروانی حلبی ضرب گرفته یکنواخت شش و هشت می‌زند. می‌گویم: "کووفت! چرا می‌خندی بدبخت دست و پا عاریه‌ای؟" "خوش خوشانم می‌شود وقتی می‌بینم نمی‌توانی نمی‌خواهی زن بیستانی کیفِ زنده‌گی را ببری." دستم می‌رود لیوان را بردارد بکوبد رووی گوش‌ی که پشیمان می‌شود برمی‌گردد می‌نشیند سر جای اولش که داشت ریشم را چَنگه می‌کرد می‌کشید چَنگه می‌کرد می‌کشید. خودم را آرام می‌کنم می‌گویم: "آنجا جای عاقبت داری نیست برا زن و زنده‌گی. تَخَمَت نمی‌گیرد جوانه نمی‌زند." می‌گویم: "پاشو بیا اینجا، هم آب و هواش خوبتر است هم دخترهاش خوش‌بر و رووتر." هی وسوسه‌اش می‌کنم لانه‌ی زنبور را رها کند دوور شود بلا از سرش بپرد که

هنووز می‌خواهم سبز ببینم‌ش. هرچه می‌گویم گوش نمی‌گیرد. زیر سبیلی رد می‌کند می‌گوید خیالاتی شده‌ام، این یکی را دیگر قبول ندارد باور نمی‌کند. می‌گوید زده است به سرم این دم دمای صبح، بهتر است بلند شوم دو رکعت با خدا حال کنم عالم بیاید سر جا، بعد هم گوشی را می‌گذارد. تیلیک.

سرت به دَوّار افتاده است. سرم به دَوّار افتاده است که می‌گیرم توو دو دستم و فشارش می‌دهم. افاقه نمی‌کند. هی می‌چرخد اتاق دور سرم. می‌چرخد زمین دور سرم. می‌چرخد آسمان دور سرم، و مثل زن‌های پا به ماه عُق خشکه می‌زنم از ویاری که نمی‌دانم بووش از کجا می‌آید. خسته می‌شوم. دست‌هام را ول می‌دهم بیفتند سُر بخورند از صورتم پله پله بیایند پایین روو زانوهام بمانند. تلفن زنگ می‌زند. می‌گویم ببینی محمد است پشیمان شده برگشته گوشی را برداشته شماره‌ی شمال را گرفته بگوید می‌خواهد بیاید چند صباحی پیشم بماند؟ بگوید گوور بابای کار و بار و زنده‌گی هم کرده، آمدم که آمدم؟

تلفنت زنگ می‌زند. تلفنم زنگ می‌زند. بوق. بوق. بوق. هزار تا بوق. نگاهم را آزش که دارد خودش را می‌کشد می‌گیرم می‌دهم به ساعت، می‌بینم عقربه بزرگه رووی 3 که بوده مانده مُرده یک میلی‌متر هم جا به جا نشده. ترس می‌ریزد به جانم که آن‌همه با محمد گپ زده و جار و مَنجَر کرده‌ام، این عقربه‌ی لعنتی چه‌طور چسبیده به صفحه‌ی ساعت، آویزان 3 شده تکان نخورده؟ کی است حالا مگر که تلفن زنگ می‌خورد دستم نمی‌رود به هواش برش دارم بگویم: "این وقت صبحی چه‌کار داری؟ می‌مُردی مگر بگذاری صبح که شد، زنگ بزنی بگویی چه مرگت است؟" کی است حالا؟ من کی با محمد حرف زدم؟ کی بود سرم به دَوّار افتاد و اتاق و زمین و آسمان دور سرم گشت

وگشت وگشت و دوباره رسید به عقربه بزرگه که برود خودش را بچسباند به 3 و زُلْمَرگ بزند توو چشم هام بگشدم از نگرانی و دلپیچه‌ی اضطراب؟

گوشی را ترسان برمی‌داری.  
گوشی را ترسان برمی‌دارم. محمد نیست. یکی از دوست‌هاش است. خودش می‌گوید. می‌گوید ببخشم‌ش این ساعت بی‌وقت زنگ زده زا به رام کرده. می‌گویم می‌بخشم، تا زودتر بنالد ببینم چه شده این‌طور که صدایش می‌لرزد مثل «حاجی لَرزونک». حق می‌زند می‌گوید، گریه می‌کند می‌گوید، زار می‌زند و تمام می‌کند می‌رود پی کارش گوورش را گم کند با خبر نحسی که داده خانه خراب کرده است. گوشی هنوز توو دستم است و معلق و معطل و بوق. بوق. بوق. یعنی بگذارم سر جام از نفس افتادم. می‌گذارم سر جاش. تیلیک. حالا جانم است و یک لیوان آب خنک و دستمالی که عرق سرد از پیشانی‌م بگیرم. پا می‌شوم از یخچال آب یخ می‌ریزم توو لیوان که شیشه‌اش را مه می‌گیرد. یک‌نفس سر می‌کشم و سردی‌اش مثل تیزاب تا معده‌ام را می‌سوزاند و می‌رود. عرقم را هم خشک می‌کنم و با پاهایی که یکی‌ش عاریه‌ایست و تمکین نمی‌کند لرز لرز می‌روم توو جایم می‌نشینم.

گفتی چی گفتی؟ گفتم چی گفتی دوباره بگو شاید اشتباه شنیده گفته‌ای؟ دوباره گفت. نمی‌دانم چرا آزش نپرسیدم این‌وقت، وقت مناسبی است برا چنین خبری که مال دیروز بوده؟ هرچه ذهنم را بالا پایین می‌کنم حکمت‌ش را نمی‌فهمم خودم را هم خسته نمی‌کنم کاراگاه بشوم ته و تووی قضیه را در بیاورم که چندان هم مهم نیست. مهم حال خودم است که زار و نزارم و حیرت‌زده و گیج. نوار ذهنم را برمی‌گردانم از اول گوش می‌کنم. گفت: "محمد پَرید!" یا: "کشته شد!" و شاید هم: "از دنیا رفت." گفتم: "چی؟ چه‌طور؟ کجا؟" گفت: "دیروز اول صبحی که



باران هم زده زمین را خیسانده بوده می‌خواستند روی لوله‌ی گاز، بست بزنند میخ کند به دیوار برا این‌که تاب برداشته بوده خطر شکستنش می‌رفته. گفت رفته بوده روی چارپایه و دریل به‌دست داشته دیوار را سوراخ می‌کرده و زنش هم که پا به ماه است پایین پایش ایستاده بوده ابزار اگر خواست بدهد دستش. گفت دریل را گذاشته بوده روی دیوار سوراخ بزند و نمی‌دانسته دارد روی سیم برق تووی دیوار دریل می‌زند، که زده بوده و برق گرفته پرتش کرده سرش را کوبانده بوده به سنگفرش حیاط و تمام.

شهریور 85

## پرنده در آکواریوم

( برای فرهاد پورمحسنی )

1

می‌آیی می‌نشینی کنارش می‌بینی رفته است. مُرده است. پرکشیده است. دل نمی‌گنی از کنار آکواریومش بروی گم شوی، خودت را برای همیشه گم کنی کسی دیگر بیاید بنشیند جایت، بال آکواریوم پلاستیکی را بگیرد بالا، نگاهش کند که سیاه شده و کبود و پلک‌هایش اما آرام روی هم خوابیده؛ انگار حالا بوده که بعد چند سر کشیک جای بچه‌ها، تکیه داده به دیواره‌ی شنی - ماسه‌ای سنگر و پلک‌هایش همین‌طور آرام روی هم خوابیده.

دل نمی‌گنی بروی ببینی چه مرگت بوده چندماه سر زده‌اش که تنها و غریب افتاده، درد کشیده، غصه خورده از بی دست و پایش و از بی یار و یاور ماندنش در این شهر عظیم بیمارستانی؟ دامن پزشکی را که عجله عجله می‌گذرد می‌چسبی می‌کشیش پیش آزش

سؤال کنی، که ترس را تووی چشم‌های رنگی‌ش می‌خوانی. ره‌اش می‌کنی خَم می‌شوی کاغذهاش را که ولو شده زمین جمع می‌کنی دست‌ش می‌دهی می‌پُرسی‌ش چه‌طور شده «یونس» که این‌طور سیاه و کبود نفس نمی‌کشد، که رفته، مُرده، پَرَکشیده است؟ هنوز از بُهت در نیامده دارد تعجب تعجب نگاهت می‌کند که بُراق می‌شوی تووی چشم‌هاش و می‌توپی‌ش که: "نامرد، یونس که چیزی‌ش نبود. یعنی بود اما رفتنی که نبود!" انگار از صدای خودت خوش‌ت آمده باشد که می‌بری‌ش بالاتر: "چرا شیر اکسیژن‌ش بسته بوده، بسته شده؟ این‌طور که نمی‌توانسته نفس بکشد. حتمی نکشیده که این‌طور سیاه و کبود شده!" خسته می‌شوی از هوار کردن‌ت، کمی هم شرم می‌کنی از نگاه‌هایی که سرک کشیده‌اند ببینند کدام بیمار است که کم آورده، داغ کرده و به قول یونس آن‌سال‌ها: پیستون چسبانده!

دکتر دست می‌گذارد رووی شانه‌ات و دستی دیگر لیوانی آب می‌دهد دستت بنوشی از تووش و تَقلاً بیفتی. می‌گوید خودش شیر را بسته، نفس‌ش را پس زده تمام کرده رفته! لیوان از دستت می‌افتد می‌شکند هزار پاره می‌شود و صداش تووی گوش‌ت بلندتر از صدای انفجارهایی می‌شود که هنوز برای‌ت آشناست. یقه‌ی دکتر را می‌چسبی که: "خودش؟ خودش بی‌مروت؟ چه‌طوری؟ بیمار قطع نخاعی دست و پا بی‌حرکت چه‌طور می‌تواند...!" و صدات در گلوت می‌شکند، هق می‌زنی، شانه می‌تکانی و یقه‌اش را ول می‌دهی و دیگر هیچ. انگار از اول این نمایش مسخره‌ی تلخ، کسی دور و بر یونس و آکواریوم‌ش نبوده باشد که نیامده میان‌داری کند، دستی به شانه‌ی تو بکشد، ابرویی برای دکتر بالا بیندازد. اما بوده ولی همه را بُهت گرفته برق زده خشک کرده از گزارش کوتاهی که دکتر بی‌معرفت داده و سنگین بوده و غریب و افترا. تویی که فریاد می‌کشی: "افترااااا!" و کسی صدایی برق‌نگاهی از جایی می‌گوید: "یعنی خودش نخواسته نفس بکشد، نکشیده، سیاه و کبود شده، تمام

کرده رفته، کسی هم آمده شیر اکسیژن را بسته هَدَر  
نرود!" تا مغز استخوانت می‌سوزد از نیش برق نگاهی  
که از جایی دیده‌ای شنیده‌ای.

2

حالا در خیابانی و سردرگم و گیج. صدای کِش‌دار  
ترمزها و بوق‌های ممتد را نمی‌شنوی، نمی‌خواهی بشنوی و  
بی‌تفاوت راهت را که نمی‌دانی کجاست می‌روی. تنها  
صدایی که می‌شنوی صدای لَخ لَخ کفش‌های وا رفته‌ات است  
که آسفالتِ خیابان را خراش می‌دهند و خسته پیش  
می‌روند. دیگر هیچ. در ذهن‌ت حتماً همین‌طوری می‌روی،  
چهارراه‌ها را از سر می‌گذرانی می‌روی، می‌روی تا به  
خود بیایی ببینی نشسته‌ای تووی تاکسی که می‌رود سمت  
شرق و کنارت دختر جوانی تکیه داده باشد به پشتی  
صندلی‌اش و دستان ظریف‌اش را یله داده باشد رووی  
کیف و کتاب‌هاش و تو با خودت بگویی چه‌قدر باید  
خسته باشد و بی‌حال، و ندانی خسته تویی که ساعت‌ها  
گیج زده ول گشته فحش داده نفرین کرده‌ای خودت را؛  
و ندانی بی‌حال تویی که نگاهت مات شده دستانت یله  
افتاده رووی زانوهات که درد تووشان فریاد می‌کشد  
می‌دود.

راننده یک‌زَوَند حرف می‌زند نق می‌زند ناله  
می‌کند. از گرانی می‌گوید و از گرانی و از گرانی و  
عُر می‌زند، که تو نمی‌شنوی، بی‌توجه به حرف‌هاش، نِک و  
نال‌هاش داری از شیشه‌ی پنجره بیرون را نگاه می‌کنی  
و آدم‌ها و پیاده‌روها را که از تو می‌گریزند پس  
می‌روند و تو سر نمی‌گردانی ببینی کجا می‌روند گم  
می‌شوند.

پیاده می‌شوی. خیابان، آشناست و کوچه‌ها و درهای یک رنگِ سازمانی و خانه‌ی تووسری خورده‌ای که زیر نگاهِ خانه‌های دیگر کوچک‌تر و فشرده‌تر به چشم‌ت می‌آید. در می‌زنی. دری را می‌زنی که بارها آمده‌ای زده‌ای رفته‌ای داخل و کسی را که دراز به دراز افتاده بوسیده‌ای، خندانده‌ای، گریانده‌ای، دلداری داده‌ای و رفته‌ای. حالا که دوباره آمده‌ای در می‌زنی می‌دانی دیگر نیست. رفته است، مُرده است، پَر کشیده است.

دستت بر سر دخترکی است که در چشم‌های زلالش شرم هست و خنده و شیطننت؛ و نگاهِ تو به زنی است که روو به روویت نشسته، سر به زیر گلهای قالی را با انگشتِ اشاره می‌خراشد و نگاهت به اشک‌هایی است که آرام آرام راه پیدا می‌کنند تا جایی که بتوانند قطره قطره بچکند رووی گلهای سرخ خراش خراش، و زن مانع چکیدن‌شان نمی‌شود. می‌بینی بی‌آن‌که بجواهی آمده‌ای خبر یونس را آورده‌ای داده‌ای خانه‌شان را خراب کرده‌ای به عزا نشانده‌ای‌شان. با بی‌رحمی تمام. و به حال خودشان گذاشته‌ای و به دردِ خودشان و داری می‌روی. می‌روی.

### 3

دوباره در خیابانی و سردرگم و گیج. حالا کی است و چه قدر از یونس گذشته که هنوز گیجی و هنوز گمی و هنوز راه می‌روی؟ کنار ایستگاه اتوبوسی و کسی در ذهن‌ت فریاد می‌کشد: " افتراااا ! این افتراست دکتر. یونس و خودکشی؟ " و نیش برق نگاهِ کسی در ذهن‌ت می‌سوزاندت، تا مغز استخوان. می‌بینی دارند چپ چپ نگاهت می‌کنند و تو باکیت نیست و بی‌خیال ازشان می‌گذری می‌روی بررسی جایی که نمی‌دانی کجاست.

می‌روی می‌پُرسی می‌روی می‌پُرسی تا پیدا کنی خانه‌ای را که نمی‌دانی کی و چه‌گونه آدرسش را گرفته، جُسته‌ای. پیداش می‌کنی در می‌زنی می‌روی توو می‌نشینی مقابلش. نشسته‌ای روو به رووش، زُل زده‌ای توو چشم‌هاش، بی حیا و حُجب تا بگویند. از "سین" سلام تا "خ" خداحافظ. و می‌گویند. می‌گویند می‌گیرید می‌گویند حق می‌زند بی‌شرم و می‌گویند و تمام می‌کند؛ که می‌بینی ناغافل دست بلند کرده‌ای سنگین خوابانده‌ای بیخ گوشش و فکر هم نکرده‌ای زن است، ضعیفه است، نامحرم است. پنج انگشتت رووی گونه‌اش پنج لاله می‌شود می‌ماند، سرخ و کبود می‌شود می‌ماند. به خودت می‌گویی: "دستت بشکند مرد!" و بلند می‌شوی بروی خودت را گوور و گم کنی. می‌دانی بعد رفتنت چادر چاقچوور می‌کند می‌رود خودش را از کوهی جایی پرت می‌کند، نیست و نابود می‌کند؛ اگر هم غیرت نکرد، یک راست می‌رود کلانتری.

4

باز در خیان‌ها گیج گیج راه می‌روی، با کسی در ذهن‌ت حرف می‌زنی و کسی هم در ذهن‌ت با تو حرف می‌زند و گفته‌های زَنک را تکرار می‌کند. می‌گویند یونس را پیش از جنگ می‌خواستند و یونس نمی‌خواستند و رفتند دیگری را گرفته، ستانده که زَنک کینه‌دار شده، مانده، شوهر نرفته، رفته پرستاری خوانده شده پرستار همین بیمارستانی که بیست سال بعد یونس آمده خوابیده برای دردهای گاه به گاه سرش.

ضعیفه در ذهن‌ت می‌گویند تکرار می‌کند می‌گویند که دم اول شناخته‌اش و آتش خاکستر شده‌اش دوباره تیز شده، به تَقَلّا افتاده بیاید پرستاری‌اش را عهده بگیرد که آمده گرفته مانده کنارش و نرم نرم آزارش داده، زخم زبان‌ش زده، یادش آورده ناکامی خودش را

و پیر شدنش را و کینه‌اش را، و یونس را جان به لب کرده از آزارهاش، که التماس کرده برود دست از سرش بردارد و برنداشته، و یونس میان سردردی وحشتناک، از خدا مرگش را، راحتی‌اش را خواسته و زَنک و ضعیفه و پرستار با هم دست یکی کرده‌اند عزراییل شده‌اند پیچ را پیچانده، زنده‌گی را قطع کرده، مرگ را جاری کرده‌اند برایش.

ضعیفه در ذهن‌ت می‌گوید تکرار می‌کند می‌گوید که: "خودش خواست. درد امانش را بریده بود که خواست تمامش کنم و کردم." و تو همین‌جا پیستون چسبانده بودی از بی‌شرمی، بی‌حیایی، چشم سفیدی‌اش و سنگین خوابانده بودی بیخ گوشش و فکر هم نکرده بودی زن است، ضعیفه است، نامحرم است؛ و بلندشده زده بودی بیرون، بروی خودت را گوور و گم کنی.

5

هنوز در خیابانی و سردرگم و گیج، و نمی‌دانی کجا می‌خواهی بروی و چه می‌خواهی بکنی با این درد که دارد از پات می‌اندازد. نمی‌توانی به کسی هم بگویی که اگر بگویی...

شهریور 85 - تهران

## آرشه رووی عصب

( برای ابراهیم تنهایی )

"پدرسگ فارسی می دانست."

"سرنیزه ی تفنگ را گذاشتم توو کمرگاش فشار دادم گفتم: راه بیفت. دادش هوارش رفت آسمان خورد به شیشه ی تاریکی برگشت: آخ! یواشتر لامَسَب! چشم هام گشاد شد جَرید، کم مانده بود تیل هاش دربیاید بیفتد روو شن ها که اگر می افتاد، توو آن تاریکی واویلا بود. بیشتر فشار دادم، گفتم: چی؟ چی گفتی بَلغوور کردی تو برا خودت؟ رووش را گشتاند طرفم، گفت: یکی سرنیزه را فشار بدهد توو پهلوت توو کمرت، چی می گویی تو؟ می خندی به رووش می گویی دستت درد نکند؟ بی پیر مثل بلبل فارسی حرف می زد، تازه تیکه هم می پراند به رووم، بارم می کرد. با اسلحه اشاره کردم گفتم: یا الله برگرد راه بیفت دیرمان می شود به وقت نمی رسیم، اسم شب را هم نمی دانم می مانیم پشت قرارگاه، تا صبح باید سگ لَرز بزنی. دست هاش را که انداخته یله داده بود، دوباره برد بالا قفل کرد پشت گردن پَت و پهن تبر ندیده اش و راه افتاد. دو برابر اگر نبود، یک برابر و نیم من قد و قواره داشت."

"خپ کرده بود توو سنگر خرابه ای برا خودش غلطی می کرد که چراغ انداختم رووش بلندش کردم. مثل خرگوشی جوجه ای که ماری گربه ای دیده باشد، توو جاش برق گرفته شد ماند. بلند که شد، دور و بَرش زیر و بالاش را نوور انداختم که خیس کرده شاشیده گُه زده بود به لباسش خودش، و شاش راه باز کرده داشت می رفت



سمت گودی سنگر که جای نارنجک‌های احتمالی بود. نه سر نه صورت نه قد و هیکلش، هیچ‌جاش به فارسی دان‌ها، ایرانی‌ها، افغانی‌ها، حتا به پاکستانی‌ها هم نمی‌رفت شبیه نبود بی‌پدر، آن‌طورکه فارسی می‌رشت بیرون می‌داد حرف می‌زد. همین‌طور که گز می‌کردیم می‌رفتیم بیش نزدیک شدم با احتیاط، وگفتم، ازش پرسیدم: فارسی را از کجا کدام قبرستان دَرّه‌ای یاد گرفته می‌دانی؟ خواست بایستد و اگردد توو صورتّم بگوید که هُلّش دادم نگذاشتم گفتم: هُش! همان‌طورکه می‌روی حرف بزن بگو، خیالت هم نباشد وَر ندارد بخواهی فِند و شگرد بزنی، بزنی به چاک که کُلاه‌مان می‌رود توو هم قاتی می‌شود، تا صبح باید با هم وَر برویم جدا کنیم کلاه‌مان را خودمان را از هم. گفت: خب بابا! یک کلمه می‌خواهی بگویی برنگردد، یک کیلومتر حرف قطار می‌کنی دِق می‌دهی آدم را. مثل خودم حرف می‌زد پدر ندار، شاید هم می‌خواست آدم را در بیاورد کُفریم کند باش گلاویز شوم بزندم زمین و فاتحه. گفتم: حرف نباشد، راهت را برو و بِنال. گفت با خنده: چه کنم آخر؟ بگویم یا حرف نباشد؟ خنده‌آم را دادم پایین، ابرو هام را کشیدم بالا، که البت نمی‌دید، وگفتم: خب، بگو."

"گفت: پدرم ایرانی است، مال خودِ تهران. مادرم عرب است و مال خودِ بغداد. پدرم خیلی پیش‌ترها از ایران فرار کرده آمده عراق مانده و مادرم را به زنی گرفته، مرا هم پس انداخته و ریشه‌دار شده و دیگر بازنگشته ایران. گفتم: قدم‌ها را شُل نکن، جلوت را هم چشم بینداز چاله در نیاید کَلّه‌پا شوی فدای سرم. حرفم را گرفت، و قدم تندکرد و گفت: پدرم توو خانه فقط فارسی حرف می‌زد، می‌خواست ما هم یاد بگیریم که گرفتیم. مادرم حالا طوری فارسی می‌داند حرف می‌زند که می‌تواند به‌راحتی توو تهران شما زندگی کند کسی هم نفهمد نگوید عرب است. گفتم: خب بابا، حالا نَسَب‌نامه نخواستم که برایم بگویی ننه‌جان باباجان‌ت چه گُلی زده‌اند به آب داده‌اند. سکوت شد.

قدم‌هام را می‌شردم و کم می‌آوردم از قدم‌هاش که نمی‌دوید راه می‌رفت. سکوت را خط زدم گذاشتم کنار، گفتم پرسیدم: پس تو چه غلطی می‌کنی می‌کردی توو ارتش بعثی؟ تا بخواهد جواب بگوید بدهد، پاش گرفت به سنگی، یا نه خدایا، رفت توو سوراخی و کله‌پا شد با سر آمد زمین. کشیدم کنار، از چپ بالای سرش ایستادم و لوله‌ی تفنگ را هم گرفتم روو به پایین به پس کله‌آش، خطا نکند. همان‌طور دراز به دراز به روو افتاده بود. تکان نمی‌خورد. بلند نمی‌شد. مثل میت پشت و روو. گفتم نکند سرش گیج‌گاه‌ش جای‌ش گرفته باشد به تیزی سنگی و فاتحه را خوانده نخوانده رفته باشد به دَرَك. نگرانی آمد لانه کرد توو دل. نه برای او، که برا خودم. گفتم توو عُمرم یک اسیر صید کرده داشتم می‌بُردم پُزش را بدهم ها، آن‌هم اسیری که روو شانه‌هاش چندتایی ستاره داشت و فرصت نکرده نداده بودم‌ش بگُند، بگُند زیر خاک. گفتم از شانسم انگاری میت شد پرید."

"چند باری صداش کردم. اسم‌ش را که نمی‌دانستم نخوانده بودم از روو لباس‌ش، صداش زدم گفتم: هوی، پاشو دیرمان شد نمی‌رسیم ها. جُم نخورد از جاش. رفتم پیش با احتیاط، و سرنیزه را آوردم با تفنگ پایین، فشار دادم به پاش. نه. بردم بالاتر زدم به ماتحت پُرش. نه. زدم به حماقت، کله شقی، بُردم بالاتر زدم، بزخم به پهلوش که یکهو خیز برداشت طرفم، مثل گربه‌ی زخمی، و لوله‌ی اسلحه را از بالای سرنیزه چسبید کشید سمت خودش و پیچاندش. عنقریب بود دربی‌آورد از دستم بی‌اسلحه بشوم، بشوم اسیر، که برقی ضامن را رها کرده ماشه را چکاندم. هوارش بلند شد که: آخ، سوختم! و صداش برید. گفتم: گاف دادی آقای صیاد، زدی ترتیب صیدت را دادی ناکارش کردی رفت. حالا بیا جمع کن گندکاری‌ات را بریز توو چاله‌ای خاک هم تپه کن رووش، رووش هم بنشین فاتحه‌ای بخوان ثواب دارد. یک‌کله حرف زدم با خودم و عرق می‌جوشید از پیشانی‌م،

از چانه ام چکه می‌کرد. رفتم نشستم دورتر روو خاک و سرم را تکیه دادم به لوله‌ی تفنگ که هنوز داغ بود می‌سوزاند."

"نشستم روو خاک تا نفسم که پس رفته بود جا بیاید، دل دلی که می‌زدم، کوبشی که داشت سینه‌ام آرام بگیرد راه بیفتم سمت قرارگاه، دست از پا درازتر که ناله‌اش بلند شد رسید به‌گوشم و پشت‌بندش قطار فحش‌های آبکشیده نکشیده‌ی عربی فارسی قاتی هم. برق چشم‌هام را می‌شد دید اگر کسی از مقابل می‌آمد می‌دیدم. تیز پا شدم از جام خودم را رساندم بالا سرش ببینم چه مرگش شده گلوله کجاش را درانده اگر مغزش را نپاشیده به سنگ‌ها؟ گفتم: چته مردک؟ با تیاتری که در آوردی از خودت، ظنّ برَم داشت سقط شده رفته‌ای درکِ آسفل. حالا زده‌ام مگر کجات را ناکار کرده‌ام این‌طورکه ناله می‌کنی و از گاله‌ات هرچه درآمد می‌پرانی؟ تکانی به‌خودش داد و به‌زحمت خودش را برگرداند به پشت و دهانش را بازکرد گفت: لاکردار...، گفتم با حرص: خفه خفه، می‌زنم این‌بار می‌فرستم آن‌جا که اول و آخر باید بروی ها! گفت: زده‌ای توو پام دارم می‌میرم از دردش نامرد. گفتم: نامرد هم خودت هستی و آن بابای فراری‌ات. بعد زدم به خنده، خنده‌ام را ول دادم بی‌محابا توو سیاهی شب. گفتم: یک هم‌چین زخمی دردی تیری به پای جمیله رقاص بخورد باز کلاه شاپو می‌گذارد سرش تا خود صبح باباکرم می‌رقصد برام، آن‌وقت تو...، نالید با ضجر و گفت: دیگر نمی‌توانم راه بیایم، یا رهایم کن به درد خودم برو، یا کوولم بگیر ببر. ابرو هام را دادم بالا بعد جنگ‌شان انداختم یعنی آخم کرده‌ام، که توو تاریکی می‌دانستم نمی‌تواند نمی‌توانست ببیند و ندید، در عوض صدام را کلفت، خَش‌دار، مایه‌دار کردم گفتم: حالت هست چی می‌گویی بَلغوور می‌کنی عراقی بدترکیب روو به موت؟ گفت: ها! گفتم بلافاصله: کووفت بی‌درمان ها، مرض لاعلاج ها، سووزمانی نگرفته‌ای،

بگیری تا ها گفتن یادت برود. گفت: چه خبرت است خوشه خوشه فحش می‌باری‌مان؟ ببین فحش دیگری توو چنته‌ات نمانده بارمان کنی؟ دیدم کم نمی‌آورد از حرف و پاسخ. سنگی برداشتم پراندم به هواش، گفتم: به وقتش چرا. گفتم: بازی بس است، پاشو راه بیفت. تکان نداد به خودش، گفت: نمی‌توانم، می‌میرم اگر راه بروم روو پای تیرخورده‌ام."

"دست انداخته بودم مردک! چَفیه‌ام را بازکرده شووت کردم انداختم روو پاش که عدل افتاد روو زخم‌اش دادش را بُرد هوا. گفتم: ببند دورش، سفت هم گره‌اش بزن، بعد هم زود و جلد باش که آسمان، تاریکی‌اش را بیشتر کرده دارد ستاره‌هاش را یک به یک قایم می‌کند. بست. پاشد از جاش و لنگ لنگان و گشاد گشاد راه افتاد. حرف گوش‌کن شده بود انگار. گفتم: دست‌ها را هم قفل کن پشت گردن‌ت. عصبانی شد گردید طرفم، گفت: با این‌حالی که من دارم چه گُهی می‌توانم، اَزَم برمی‌آید بخورم؟ خودش افتاد به خنده، خنده‌اش گرفت و عصبانیتش آب شد رفت توو شن‌ها. گفتم: عیبی ندارد می‌توانی همین‌طور بروی اما حواس‌ت به خودت و جان‌ت باشد. وقت شوخی هم نیست حالا توو این اوضاع، که اگر بود می‌دانستم چه‌طور بات شوخی کنم خنده گلوت را بگیرد خفه‌ات کند. و زدیم به خنده و راه‌مان را نرم نرمک پیش رفتیم."

"سکوت بود میان‌مان، مگر سیرسیر سیرسیرک‌ها. کمی که گذشت پرده‌ی نازک سکوت را پاره کرد جر داد گفت: چی پرسیدی قبل از آن‌که می‌خواستی قصد جانم را بکنی یگُشی‌ام؟ خیلی روو داشت. سؤالم فراموشم شده از یادم رفته بود. زدم به گیج‌گاهم پیشانی‌م سرم تا یادم بیاید، و آمد. گفتم: پرسیدم پس تو چه غلطی می‌کنی می‌کردی توو ارتش بعثی وقتی باباجان‌ت عشق ایران است و خودت هم فارسی را خوب می‌جوی بیرون می‌دهی؟ برای بار چندم خواست برگردد طرفم جواب

بگویند که لوله‌ی تفنگ را با سرنیزه‌اش قراول رفتم سمت پهلوش که پهلو به پهلو با فاصله می‌رفتم. اشاره کردم همان‌طور که می‌لنگد می‌رود حرفش را هم بزند. سرش را انداخت به راهش و گفت: درسم خوب بود خواستندم برا دانشکده افسری. رفتم خواندم شدم درجه‌دار ارتش، بعد هم فرستادندم جبهه‌ی جنگ با شما ایرانی‌ها. اما باور کن تا حال یکنفر را هم دم تیر نداده‌ام. پوزخند را اگر چشم دید در شب داشتم می‌توانستم روو لب‌هاش ببینم. من هم خواستم کم نیاورم از پوزخند، که زدم و گفتم: آره جان باباجانت، تو گفتی و من ملانصرالدین هم باور کردم، همین حالا ولت دادم رهاش کردم می‌کنم بروی توو بغل مامان جانت. راهت را برو توو سکوت، حرف هم نخواستیم بزنی جناب آکتور. در آمد گفت: می‌خواهی باور کن یا نکن، اما پدرم هم سید است و من هم که پسرش هستم سیدم. عصبی شدم. خون را فهمیدم دویده توو چشم‌هام و توو رگ‌های صورتم و دارد فریاد می‌کشد پخش می‌شود. سرنیزه را فشار دادم توو پهلوش با غیظ، که پاره کرد رفت داخل و جیغش زد دوباره پرده‌ی سیاه سکوت را جر داد. درجا خودش را زد کوباند نشست زمین. پاش درد داشت درازش کرد و مضحک، خودش را پخش خاک کرد و زد به گریه، و مثل پدر مادر مُرده‌ها اشکش را اجازه داد بریزد بیاید از چانه‌ی پاک‌تراشش چکه کند روو فرنجش و از آنجا هم بشرد برود قاتی شاش و گه شلوارش بشود بشوید برد قاتی خاک کُندشان، زیرش دریاچه‌ی گل شود، مردتیکه‌ی بدعراقی فیلم‌باز! با فاصله نشستم کنارش، سکیدم‌ش زیرچشمی ببینم این‌بار چه می‌خواهد بکند."

"شروع کرد سرش را تاب دادن. به چپ، به راست. به چپ، به راست. به چپ، به راست. آن‌قدر که گفتم حالا ست سرگیجه بگیرد چپ کند روو خاک بلند نشود. گریه‌اش شد موویه و دست‌هاش آمد بالا کوفته شد به سینه‌اش. سینه زد. مثل خودمان سینه زد. ادای

سینه‌زنی‌مان را درآورد. صداش را هم بُرد بالا زد به روضه. گوش گرفتم. کووفت‌گرفته آشنا می‌خواند. کُفری‌م کرد. خواستم همان‌جا بزخم روو تیربار، خشاب پُرم را خالی کنم توو سر و سینه‌اش، ناکارش کنم، از خیر اسیر بردن بگذرم بروم سی خودم. نزدم ناکارش کنم. نشستم سر جام که بلند نشده، نشسته بودم. توو صداش سوز بود. داشتم شُل می‌شدم، هم‌راش شوم تکیه روضه دونفری راه بیندازیم که ناغافل خزید طرفم دست انداخت پایم را چسبید کشید سمت خودش. کَلّه کردم و میان راه غلطیدم به‌راست و اسلحه را که هنوز توو دستم بود گرفتم روو به سینه‌اش. تا بیایم بخواهم بچکانم ولَم داد عقب نشست. کون‌خیزک ده قدمی پس رفتم، بعد پا شدم ایستادم و مسلط شدم. غضب توو چشم‌هام آلو می‌کشید اَزَم می‌خواست خشابم را خالی کنم توو شکم قُلْمبه‌اش بترکانم‌ش گُه بزند به شن‌ها و سنگ‌ها. نزدم‌ش. باید سالم می‌رساندم‌ش، آن‌هم او را که چندتا ستاره روو شانه‌اش داشت. گفتم: بلندشو سگ‌پدر. بلندشو باید برویم. دست‌ش را گرفت به شکم‌ش مالیش‌ش داد گفت: گرسنه‌ام، یکقدم هم نمی‌توانم راه بیایم. حرف‌ش را به جدّ گفتم. کوله‌ام را انداختم زمین، بازش کردم و کنسرو لوبیایم را در آوردم پرت کردم طرف‌ش. توو هوا قاپید، نگاه‌ش کرد، دوباره انداخت به هوای خودم و تا بگیرم‌ش گفتم: دَرَش را برام باز کن، این‌طور که نمی‌توانم بخورم، می‌توانم؟ نیش‌ش باز شد از حرف حکیمانه‌ای که فکر کرد زده است. برایش باز کردم و دوباره انداختم به سویش که توو سینه‌اش چپّه شد ریخت روو لباس‌ش، پاشید به سر و صورت‌ش. حتمی‌آخم‌هاش رفت توو هم که هیچ نگفت سکوت کرد و با دستِ عصبانی‌اش لوبیاها را از لباس‌ش چید و چپاند توو گاله‌ی گشادش، حتا آن‌هایی را که روو شلوار خیس‌ش چسبیده نجس شده بود، و باقی‌ش را با قوطی رفت بالا. راه افتادیم."

"رسیدیم به روودِ کم‌عمقی که از کنار قرارگاه می‌گذشت. ایستاد. پشتش به من بود، رووش به قرارگاه و دست‌هاش پشت گردن، قفل. گفتم: بزن به آب رد شو. برنگشت نگام کند، گفتم: پایم زخمی است بخورد به آب سیم می‌کشد، کارم زار می‌شود. سیم را دیگر از کجاش درآورد بی‌پدر؟ گفتم: نمی‌کشد نمی‌شود، برو. اگر هم کشید توو قرارگاه پانسمان می‌کنیم می‌بندیمش. از جاش تکان نخورد. مثل مجسمه‌ی یک عراقی. رفتم پیش با کونه‌ی تفنگ زدم میان شانه‌هاش. تکان نخورد. سنگ شده بود انگار. گفتم: نیروی می‌زنم آن یکی پایت را هم نزار می‌کنم، آن وقت مجبور می‌شوی کون‌خیزک از روود بگذری ها، نگویی نگفتی! حرفی نزد چیزی نگفت تکان هم نخورد. عصبی شدم دوود از کله‌ام رفت هوا، گفتم: بشمار سه می‌روی رد می‌شوی، نشوی می‌زنم. گفت: نمی‌توانی. گفتم: می‌توانم و می‌زنم. گفت: نمی‌توانی، محاکمه‌ات می‌کنند می‌کشندت به دار. داشت با اعصاب بازی می‌کرد، رووش خط می‌انداخت، به هم می‌ریختم. گفتم: می‌زنم می‌گویم داشتی فرار می‌کردی. گفت: نمی‌توانی، می‌گویند اسیر یک‌پا تیرخورده خون رفته چه‌طور می‌توانسته فرار کند. گفتم: از کجا می‌فهمند یک پایت...؛ دیدم دارم بازی می‌خورم. گفتم: یک! جُم نخورد، همان‌طور که بود ماند. اسلحه را آوردم بالا گرفتم سمتش گفتم: دو! گفت، فریاد کرد: نزن لامسب! بیا بگیرکولت ببرم آن‌طرف، به دردتان می‌خورم من. وقتی گفت بگیر کولت، خون دوید توو رگ‌های صورت‌م چشم‌هام، و گوش‌هام داغ شد، و حتمی سرخ مثل دانه‌های انار، که پیستون چسباندم فریاد کردم: سه! نرفت. زدم. نه یکی نه دوتا، همه‌ی خشاب را خالی کردم توو پشتش. به روو افتاد تووی آب، آب را پاشید هوا، هوا را نجس کرد مردتیکه‌ی دَبَنگ. بعد، آن‌قدر ماندم بالای سرش تا بچه‌ها ریختند بیرون آمدند طرف‌م که هنوز تفنگ تووی دستم قراول بود به سمتی که پیش‌تر مرد عراقی پشت به من ایستاده بود."

"حالام که می‌بینی این‌جام. انداخته‌اندَم این توو بمانم تا سر فرصت ببزنَم عقب بدهند دستِ دادگاه نظامی محاکمه‌ام کنند رأی بدهند که به‌عمد زده‌ام دَخل یک اسیر ستون پنجمی ایرانی - عراقی را آورده‌ام ناکارش کرده‌ام یا خیر. تو هم آن‌قدر با پاهات چوبها را خرت خرت آرّه نکن، بگذار حواسم جمع باشد یکبار دیگر از اول برایت بگویم و هرکجا خبط کردم غلط گفتم بی‌راه رفتم که با دفعه‌ی قبل توفیر داشت، شاخک‌ها را تکان بده!"

آذر 85 - تهران

## دُکی جان

( برای مهدی میرترابی )

"پول خُرد داری؟"

دستش را دراز کرده است سمتِ مرد جوانی که موهای سرخ است؛ و نه آشناست و نه غریبه. و پلک‌هایش را خوابانده رووی هم، سرش را یله داده رووی شانه‌ی راست و نیشش را هم آن‌قدر باز کرده که برق دندان‌هایش در تاریکی زیر سقفِ دالان « حاج طرخانی »



دیده شود. "پول چایی چی؟" سرش را از شانه‌ی راست برداشته انداخته - کج کرده روو شانه‌ی چپ و دست راستش را پیش آورده کاسه کرده گرفته است جلو جیب مردِ سرخ‌مو که طرح خنده‌ای روو لب‌هاش سایه انداخته. و هی پا به پا می‌کند، یعنی: زودباش، عجله دارم می‌خواهم بروم سراغ کسی دیگر، خودم را برآش لوس کنم به‌خاطر وعده‌ای غذا که هنوز نصف پولش را جمع نکرده - نگرفته‌ام. مرد می‌خندد و دست بی‌مویش را می‌کند توو جیبش، اسکناسی بیرون می‌کشد می‌آورد می‌گیرد جلو چشم‌های برق زننده، شاد، گرد شده‌اش و تکان می‌دهد و می‌گوید: دُکی جان، اول شعر، بعد پول. کیسه‌ای که همراهش است و پُر از کتاب و کاغذ، می‌گذارد رووی سگوی سیمانی، بعد مضطرب نگاه جوان می‌کند و کیسه‌اش را برمی‌دارد می‌گذارد زمین، میان دو پایش و محکم فشارش می‌دهد. آرامشش باز می‌گردد. چشم‌هایش را می‌بندد و می‌خواند. دست‌هایش را تکان می‌دهد، دندان‌هایش را رووی هم می‌ساید با فشار، و کلمات را خُرد کرده آسیاب می‌کند بیرون می‌ریزد. دارد خون توو رگ‌هاش می‌دود فریاد می‌کند؛ سرخ می‌شود شوور می‌گیرد که مرد جوان دست می‌گذارد روو شانه‌اش تکانش می‌دهد می‌گوید کافی است. انگار آب سرد ریخته است رووش که دست‌هاش شُل می‌شوند می‌افتند و خودش رها می‌شود از انقباض ناخواسته‌ی تن و جان‌ش. دوباره نیشش باز می‌شود و چشم‌هاش خیره می‌مانند به دست بی‌مویی که اسکناس را پیش می‌آورد و می‌چپاند تووی جیب ول شده‌ی پیراهنش و بال‌های کُتِ خاکی رنگِ کهنه شندیره مُندرَسش را برایش، هم می‌آورد می‌بندد و روانه‌اش می‌کند.

آشناست. نه، هم غریبه هم آشناست. برای کاسب‌های گذر حاج طرخانی آن‌قدر آشناست که هر غروب، دم دمای تاریکی ببینندش با کیسه‌ی کتاب‌ها و کاغذ‌هاش بیاید دستش را کاسه کند، بگوید: "پول خُرد داری؟" بعد شعری بخواند، پولش را بگیرد برود توو

دل سیاهی گم شود. صورتش گرد و گوشت‌دار است، غبغبش آویزان و رنگ چشم‌هاش معلوم نیست. خوب، با احساس و اندکی تعصب شعر می‌خواند. همیشه نیشش باز است. صندل می‌پوشد. چه در تابستان، چه در زمستان. لباس‌هاش گاه شنیده است و گاه روو به راه و اُتوو کرده. طبعی نرم و ملایم دارد که در مواقعی ابری و بعد توفانی می‌شود. با این مشخصات، برای گذری‌هایی که اُمووری دارند، می‌آیند داخل دالان و گذر، و می‌خرند می‌فروشند انجام می‌دهند می‌روند هم آشناست. و برای همه غریبه است، وقتی از تاریکی به روشنایی‌شان و باز به تاریکی کوچه‌های شهر باز می‌گردد.

می‌رود می‌ایستد کنار پیتِ آتشی که شعله‌اش آلو می‌کشد و لحظه‌ای آدم‌های اطرافش را و سر و لباس‌شان و چهره‌هاشان را روشن می‌کند و دوباره پس می‌نشیند. دست‌های گوشتی‌اش را از میان‌شان می‌گذرانند پیش می‌برد می‌گیرد بالای آتش، مُشت می‌کند باز می‌کند به هم می‌مالد پس می‌کشد، میکشد به سر و صورتش تا گرما بدود توو رگ‌هاش و سرخی به گونه‌هاش؛ جان بگیرد بتواند باز دوره بیفتد دست دراز کند سمت کسی بگوید: "پول خُرد داری؟" شعر بخواند بگوید: "پول چایی چی؟" کسانی که آتش را دوره کرده‌اند کنار می‌کشند راه می‌دهند پیش برود حَظَّ آتش را تمام و کمال ببرد. آن‌قدر می‌شناسندش که بدانند تا صبح، طلوع آفتاب، گرما، باید در کوچه پس‌کوچه‌های پایین شهر پرسه بزند، می‌زند، با این آسمانی که سوز برف آزش می‌بارد و سرخی‌اش به شفق، نه، به گُله‌های آتش، نه، به فلق می‌زند. می‌رود جلو حماس نشده یک‌بند انگشت مانده به آتش، می‌ماند. کیسه‌ی کتاب‌هاش را می‌گذارد زمین می‌گیردش میان دو پایش سفت، و با کیف، خیره می‌شود به آتش. دست‌هاش را بی‌احتیاط پیش می‌برد آلوها را مُشت می‌کند، مثل کَفّه‌ای آب می‌پاشد به صورتش و ذوق می‌کند می‌خندد. مثل بچه‌ها. توو

مردمک‌هاش عکس آتش تکثیر شده و عکس آدم‌های دور آتش، وقتی می‌چرخد نگاه‌شان می‌کند.

می‌خندند. بلند بلند و مستانه. میان‌شان زنی هست که دست‌های کوچک و سرخ‌ش را از آتش دوور گرفته و رووسری کاهویی رنگش تا نیمه پَس‌رفته؛ سر کوچکش را که روو به آسمان می‌کند زیر چانه و غبغب صافش از شهوت به‌رنگ مس گداخته، خورشید شده درمی‌آید. می‌خندند. زن بلندتر. خنده‌هاش پُر از عشوهِ و خواستن است. خوب می‌داند دارد چه می‌کند با مردهایی که همراهش‌اند و یکی یک لیوان چای دست‌شان گرفته‌اند و نگاه‌شان پُر از تمناست. زن، چای‌فروش آشنای دوره‌گرد را صدا می‌زند می‌گوید: "ی لیوان هم برا دُکی جان بریز جیگرش گرم‌شه حال بیاد." و دوباره می‌زند به خنده. خنده‌اش را رها می‌کند ول می‌دهد توو هوای سرد دالان. ذوق زده چای را می‌گیرد، نگاه چای‌فروش می‌کند و هم‌زمان دستش را می‌کند داخل ظرف قند و پُر بیرون می‌آورد. توو نگاهش چیزی هست که مرد حرفی چیزی اعتراضی نمی‌زند نمی‌گوید نمی‌کند و می‌رود. قندها را یکجا با هم می‌ریزد به دهان و چای را داغا داغ خالی می‌کند روو قندها و لب‌هاش را به هم می‌آورد و دندان‌هاش را به‌کار می‌اندازد. صدای آسیاب کردن قندهای خیس‌خورده به گوش می‌رسد. گرما هنوز در جان‌ش نگشته است که صدای خراشنده‌ی زن بلند می‌شود به هوا می‌رود به سقفِ گذر می‌خورد باز می‌گردد شنیده می‌شود. انگار کسی چیزی حرفِ نامربوطی زیر گوشش گفته، یش زده باشد یا انگشتی یش رسانده باشد این‌طور که هوار می‌کشد و از دهان‌ش هرچه می‌آید باش مُرده زنده ی همه را یکی می‌کند گند می‌زند. کاسب‌های گذر آمده‌اند بیرون ایستاده‌اند جلو مغازه‌هاشان، با نیش به خنده و شیطنت باز شده، جمع گروه حلقه‌ی دور آتش را نگاه می‌کنند و مُتَرَصِّدِ اتفاقی‌اند که می‌افتد: زن یک‌هو می‌گردد می‌چرخد طرفش، دست کوچک و سرخ‌ش را بالا

می‌برد، مراعات حال و اوضاعش را هم نمی‌کند، و می‌خواهاند توو صورتش. هاج و واج با چشم‌های گشاد شده تا به خود بیاید یکی دیگر می‌خورد. پنج انگشت کوچک زن دو لاله‌ی سرخ می‌شود رووی گونه‌هاش. توو هوا دست زن را کسی می‌گیرد سومی را نزند و پایینش می‌آورد و رهاش نمی‌کند. هوارش جیغش فریادش به آسمان است: "مردتیکه‌ی جُعَلَّق! فکر کرده هرکی هرکیه و شهر پاسبون نداره. نمک می‌خوره نمک‌دون می‌شکنه. چایی که دادم بت کووفتت زهرت بشه. خجالت نمی‌کشه به ی خانوم محترم...". دَرز می‌گیرد و می‌اندازد روو خط دیگر: "بگو خاک بر سر کووفتی اگه زن می‌خوای بیکشی رووت از سرما سگ‌لرز نزنمی توو این هوای بَدَمَسَب، خب دس کن جیبت...". نمی‌گذارند ادامه دهد، دستش را می‌گیرند می‌کشند می‌برندش توو مغازه‌ای لیوانی آب می‌دهند دستش آتش تیز شده‌اش بخوابد.

با دهان باز مانده، مانده است که چه شده، چه گفته و برای چه؟ دست‌هاش رووی گونه‌هاش است و توو چشم‌هاش برق باران؛ و کیسه‌ی کتاب‌هاش هنوز میان دو پایش قفل است. کمی که به این‌حال می‌ماند کسی زیر گوشش زمزمه می‌کند می‌گوید چه شده برای چه کتک خورده که گونه‌هاش گُر گرفته لاله شده؟ چشم‌هاش آرام آرام نَم نَمک شروع می‌کنند دو دو بزنند کلایسه بشوند، دهانش کف بیاورد و سرش به دَوّار بیفتد، بگردد به چپ بگردد به راست. حالش خراب می‌شود. توو سرش تیرآهن خالی می‌کنند روو هم. یکهو دهانش را باز می‌کند به فحش و ناسزا هم‌راه با کف‌های سفید که می‌پاشند روو به زن و دور و بَری‌هاش. فحش‌هاش تمام شده نشده تحملش تمام می‌شود می‌شکند می‌افتد زمین. شروع می‌کند دور خودش چرخ بزند روو خاک کف گذر حاج طرخانی، و توو خودش گنجاله شود. درد می‌کشد. سرش را دو دستی می‌چسبد فشار می‌دهد. توو خودش مُچاله می‌شود. دوباره از هم بازمی‌شود. سیاهی چشم‌هاش پَل

پَل می‌زند برود، جاش سفیدی بیاید و فاتحه. دوباره بسته می‌شود، مثل گلوله‌ی نخ، مثل جنین توو خودش جمع، فشرده می‌شود. پای چپش می‌پَرَد. کفِ سفیدی از گوشه‌ی لب‌هاش می‌شُرَد، شُریده است و از چانه‌اش کِش آمده تا زمین و برکه‌ی برف شده. جمع شده‌اند دورش حلقه زده‌اند، هرکسی چیزی می‌گوید. مضطرب مانده‌اند و معطل، و نمی‌دانند چه کنند چه نکنند. زن را که نزدیک آمده بود دوور کرده‌اند. خودش را گم و گوور کرده رفته است. از فرصتِ شلوغی استفاده کرده، و شاید هم برده‌اندش گوشه پَسله‌ها.

هنوز جانش آرام نگرفته. حرف‌ها توو در هم است. شنیده ناشنیده می‌شود. صدایی خَش‌دار می‌گوید: "روانی است بابا. از بیمارستان زده است بیرون فرار کرده باز نگشته، شب‌ها می‌آید اینجا چرخ می‌زند، شعر و معری می‌خواند پول غذایی دَشت می‌کند برمی‌گردد توو سیاهی شب، معلوم هم نیست روزها کجاست چه می‌کند." صدایی که تیز و جاهلی است به هَواش شیشکی در می‌کند و پشت‌بندش می‌گوید: "فیلم‌شه بابا. زنیکه رو انگشت رسونده، روو که شده خودش زده به سیم آخر. شایدم تیاتر در میاره پول جم کنه." پَرش پاهاش کم شده است و خودش بی‌حال کم حال، نیمه باز نیمه بسته به پهلو مانده، اما هنوز کف سفید از میان دندان‌های کلید شده‌اش می‌شُرَد می‌شُرَد از لب‌ها و چانه‌ی گِرَدش، می‌ریزد چکه می‌کند توو برکه‌ی برف زیر سرش که حالا بزرگتر شده است، می‌خواهد، می‌تواند راه بیفتد. صدایی که نرم و عاقل است می‌گوید: "موجی است. زمان جنگ، توو جبهه، موج گرفته پَرانده‌اش هوا با سر کوبانده‌اش زمین، مَخ‌ش تکان‌خورده جوانک." همان صدا ادامه می‌دهد: "دانشجوی دکترای ادبیات بوده بی‌نوا، که صداش می‌کنند: دُکی جان." یکی از کاسب‌های گذر می‌گوید: "کیسه‌اش را بگردید شاید قرصی کپسولی چیزی تووش باشد، به دادش برسد این‌طور این‌جا تلف

نشود." کسی دست می‌اندازد کیسه را به زوور و زحمت از دست چنگ شده قفل شده آش بیرون می‌کشد، بازش می‌کند. تووش پُر است کتاب و کاغذ و پوشه‌ای رنگ و روو رفته که میان‌ش مدارک تحصیلی‌ش و کارت جانبازی‌ش و چند برگ نسخه‌ی دارو - نگاه‌ها نرم رقت انگیز مهربان می‌شود - و کیف کوچک سیاهی که پُر است از داروهای رنگ به رنگ و آمپول‌های ریز و درشت. یکی از میان حلقه پیش می‌آید می‌گوید می‌تواند کمک کند؛ و می‌کند. تووی کیف را می‌گردد، کپسولی برمی‌دارد و کمک می‌خواهد از دیگران که دندان‌هاش را از هم باز کنند تا کپسول را بشکنند خالی کند توو دهان‌ش و آب می‌خواهد جرعه‌ای بیش بدهد تلخی دارو حل شود برود. کمک می‌دهند باز می‌کنند می‌شکنند خالی می‌کند، جرعه‌ای هم آب رووش.

پس می‌نشینند، می‌نشینند به تماشا، با نگاه‌هایی که تووشان ترحم موج می‌زند می‌کوبد به دیواره‌ی شیشه‌ای سخت چشم‌هاشان. دست و پاش شُل می‌شود، از هم وا می‌رود. سیاهی چشم‌هاش باز می‌گردند می‌نشینند سر جاشان. پلک می‌زند، پلک می‌زند، پلک می‌زند و یک‌هو از جاش می‌پرد نیم‌خیز می‌شود، نیم‌خیز می‌ماند و با نگاه‌های ترس‌خورده می‌گردد به چپ و راست‌ش تا کیسه‌ی کتاب‌هاش را بجووید. می‌جووید، جمع و جوورَش می‌کند می‌گیرد توو سینه آش فشارش می‌دهد. از جاش پا می‌شود. تعادلش را حفظ می‌کند. جمعیت مضطرب را می‌شُکد، نگاه می‌کند. یک‌قدم عقب می‌روند. حلقه بازتر می‌شود. می‌رود حلقه را باز کند برود از دایره‌شان بیرون، خودش را توو سیاهی سرد شب گم کند. کوچه می‌دهند، راه باز می‌کنند تا خسته خسته خودش را بکشد، می‌کشد می‌رود دوور می‌شود. زن، میان مرده‌های حلقه آش پیدا می‌شود. پرس و جوو می‌کند. گه‌گذاری هم صدای خنده‌های زنگ‌دارش را توو هوا ول می‌دهد رها می‌کند که عبوری‌ها برگردند طرفش ببینند چه قدر زیبا، چه قدر لَوَند است. می‌آید پیش، جایی که مرد افتاده چرخ

خورده بود دور خودش. لکه‌های سفید کف را که دارند آرام آرام از هم وا می‌روند، رووی زمین می‌بینند. روو می‌کند به کناریش می‌گوید: "حیوونی تقصیری نداشت ها؛ می‌خواستم سر به سرش بذارم، دم تقه‌ای برا خنده و وقت‌گذرونی داشته باشیم." مردم پخش و پلا می‌شوند بروند سرشان را بگذارند زمین، توو جای گرم‌شان بخوابند تا فردا.

مرد می‌اندازد توو کوچه پس کوچه‌های تاریک‌تر، و می‌رود. می‌رود تا خودش را برساند، برسد پارک‌شهر برود توو گوشه‌ای رووی نیم‌کتی خپ کند بخوابد تا صبح. سرما استخوان‌سوز شده است و نرمه بادی اگر بوزد مثل الماس پوست‌گونه‌هاش را می‌بُرد می‌ترکاند. هر از گاهی صدای عبور ماشینی از خیابان‌های کناری - اصلی به‌گوش می‌رسد و بعد دوباره سکوت می‌شود. توو دهلیزهای سرش هزار جوور صدا، درهم آمیخته و شلوغ، شنیده - می‌شنود که نمی‌تواند از هم تمیزشان دهد. گاه صدای انفجارهایی را به‌وضوح می‌شنود که چون ریزه شهابی می‌آیند و می‌گذرند و با عبورشان، عضلات صورتش منقبض می‌شود و در هم می‌رود. و گاه صدای خنده‌های شیطنی و شهوت انگیز زنی که نمی‌داند کیست، بدنش را به رعشه می‌اندازد. عصبی‌اش می‌کند. می‌رسد. در پارک بسته است. می‌زند به نرده‌ها. فریاد می‌کند. کسی نیست بیاید در را باز کند برود توو، جایی بگیرد بخوابد که گرم‌تر از بیرون باشد. می‌لرزد. لباس‌هاش کفایت سرما را نمی‌کنند. پاهای بی‌جورابش توو صندل‌های کهنه شده دارد یخ می‌زند - زده است. باز می‌کوبد به در فلزی سبز رنگ که به سیاهی می‌زند. نه. خم می‌شود سنگی می‌جووید و می‌زند، با قوت می‌زند می‌کوبد به نرده‌های سرد فلزی که صداش حتا پرنده‌های پارک را بیدار می‌کند، پر می‌دهد. کسی نیست. نگهبان پارک، انگار به خواب مرگ رفته نمی‌آید لا اقل فحشش بدهد بگوید برود گوورزش را گم کند؛ پارک، شبها

نیمه شبها بسته، تعطیل است. می‌رود. راه‌ش را می‌کشد می‌رود. صدای لَخ لَخ کفش‌هاش تنها صدایی است که شیشه‌ی شب را خراش می‌دهد می‌شکند و به‌گوش می‌رسد. کیسه‌ی کتاب‌هاش را گرفته‌ست توو سینه، دست‌هاش را کرده توو آستین کتِ شِنْدِرِه‌اش و سرش را تا جا داشته خمانده روو سینه‌اش. آسمان شروع می‌کند ببارد. می‌بارد. برف، نرم نرم می‌بارد و مرد در سیاهی کوچه‌های پایینی شهر گم می‌شود. ( آذر 85 - تهران )

## عقربه رووی پله‌کان

( برای حمید قاسمی نژاد )

"از پله‌های کتابفروشی دانشگاه آمدم پایین برویم سمت فلکه و از آنجا هم سوار ماشین بشویم بزنییم به‌چاک تا برسیم میدان شهرداری و از کتابفروشی « نصرت » پله پله برویم بالا. داشتیم می‌رفتیم از کتابفروشی دوور شویم، یعنی دوور هم شده بودیم که کسی از پشت صدای‌مان زد بایستیم. نایستادیم که، خشک شدیم ماندیم سر جای‌مان تکان هم نخوردیم. سرما هم نمی‌دانیم از کجا ناغافل زد استخوان‌هامان را تیلیک تیلیک لرزانند. کی می‌توانست باشد این وقت بی‌وقت؟ سر و تیپ‌مان که بی‌راه نمی‌گفت بد نشان‌مان بدهد. یک دست کت و شلوار گاباردین یشمی با پیراهن آبی روشن، یک کیف سامسونت مهندسی و سر و صورت صفا داده، تیپ یک آدم حسابی بود. نبود؟"

"از پله‌های کتابفروشی دانشگاه رفتیم بالا و در شیشه‌ای را فشار دادیم داخل شدیم. سری برای فروشنده تکان دادیم و سراغ بخش ادبیات را گرفتیم. به‌رووی خودش نیارود که: پدرصلواتی، هفته‌ای دوبار می‌آیی سراغ می‌گیری هنوز نمی‌دانی تووی این کتابفروشی فسقلی کتاب‌های ادبیات در کدام قفسه



چیده شده‌اند؟ با دست اشاره کرد به کنج سالن. رفتیم نشستیم پای کتاب‌ها و هی ورق زدیم ورق زدیم تا از تووی آینه‌ای که کاشته بود بالای ستون مقابلش، سر یگرداند که گرداند و ما هم کارمان را کردیم پاشدیم."

"از پله‌های کتابفروشی نصرت آمدیم پایین انداختیم تووی خیابان «شهرداری» بیایم بالا تا برسیم به چهار راه «میکایل»، کج کنیم سمت راست برویم، کج کنیم سمت چپ برویم، برویم برویم برسیم به کتابفروشی دانشگاه. همین‌طورکه می‌آمدیم، گولّه‌ی آخم توو پیشانی‌مان جمع شده بود، از بُزخری که می‌خواست بکند و کرد. انگار دندان‌هامان را تووی دهان‌مان شمرده بود که هی هردفعه قیمت خریدش را پایین می‌آورد، رووی هرکدامش هم پوزخندی تحویل‌مان می‌داد. مردتی‌که‌ی بدسبیل توده‌ای با آن: "چاکریم آقای مهندس، مخلصیم آقای مهندس‌آش!" نمی‌گفت زحمت و دردسر و دلهره‌اش مال ماست، سهم حاضر و آماده مال او. این آخری‌ها هم که هی ناز و اطوار می‌فروخت عشوه شُتری می‌آمد که: "این فروش ندارد، آن به‌کارم نمی‌آید، این گران است نمی‌خرند." وقتی این‌طور می‌گفت دوست داشتیم تووی صورتِ گرد و سرخ و تاپاله‌اش بُراق می‌شدیم می‌گفتیم: "خیلی خوش پَر و پایی، لب خزینه هم می‌شینی؟ مرد ناحسابی پای هرکدام این‌ها چندکیلو عرق ریخته‌ایم جان کنده‌ایم مُرده‌ایم، بعد تو چُسی می‌آیی می‌گویی: این نه آن نه؟ کون گشاد و گوز فندقی؟ نوبر است والله!" ولی نمی‌توانستیم بگوییم. دستمان زیر سنگش بود و باید تحملش می‌کردیم."

"از پله‌های کتابخانه‌ی دانشگاه رفته بودیم بالا، پیچیده بودیم به چپ، در شیشه‌ای بزرگ را کشیده بودیم عقب، داخل شده یکه‌راست رفته بودیم آخر سالن که مخزن بود و مسولش هم آشنا. لبخندی زده وارد مخزن شده بودیم و خودمان را میان قفسه‌ها گوور

و گم کرده بودیم. داشتیم یک شاهنامه‌ی نفیس را سبک سنگین می‌کردیم ببینیم کجای‌مان می‌توانیم بتپانیم ببریم بیرون که مسوول آشنا آمد از کنارمان گذشت، بال مانتوآش گرفت به دماغ‌مان، عطر مکش مرگمایش ریخت به جان‌مان، حالی‌به‌حالی‌مان کرد. گفتیم ببینی آن‌قدر خاطرمان را می‌خواهد که آزش بجواییم شاهنامه را ندید بگیرد، ندید بگیرد؟ کتاب را برداشتیم بردیم گذاشتیم روی میزش یک لبخند ملیح هم گذاشتیم روی کتاب و گفتیم: می‌شود...، جمله‌مان هنوز به آخر نرسیده، همه‌ی خاطرخواهی‌اش به علاوه‌ی همه‌ی لبخندهایش را پس گرفت، گوشی را برداشت زنگ زد نگهبانی، آمدند گرفتند بُردنِمان کمیته‌ی انضباطی و از آن‌جا با پرونده‌ای قطور به آموزش دانشگاه و از پله‌های آن‌جا هم با برگِ اخراجی آمدیم، آمده بودیم پایین."

"از پله‌های کتابفروشی دانشگاه آمدیم پایین. در شیشه‌ای پشت سرمان با صدای خراش خراشی بسته شد. راه افتادیم برویم سمت فلکه و از آن‌جا هم سوار ماشین بشویم بزنیم به چاک، تا برسیم به میدان شهرداری و از پله‌های «کتابفروشی نصرت» برویم بالا. راه افتاده بودیم داشتیم می‌رفتیم، یعنی رفته بودیم دوور شده بودیم که کسی از پشت سر صدای‌مان زد بایستیم کارمان دارد. نایستادیم که، خشک شدیم، عرق کردیم، آب شدیم رفتیم تووی زمین. فرار تووی مرام‌مان نیست. یا کارمان را درست می‌کنیم می‌زنیم به چاک، یا اگر گیر افتادیم می‌ایستیم سر جای‌مان تکان نمی‌خوریم، تووش و تَقَلَّا هم نمی‌کنیم، می‌گذاریم بیایند راحت دستمان را بگیرند ببرند تحویل‌مان بدهند. از درگیری و عِزُّ و جِزُّ و التماس هم خوش‌مان نمی‌آید. می‌گوییم آدم که پایش را روی پوست موز می‌گذارد باید فکر زمین خوردنش را هم بکند. طرف که صدای‌مان زد، ایستادیم. ترس و لرزمان که تمام شد برگشتیم نگاه کردیم دیدیم کتابفروش دانشگاه است

که پیش خودمان بیش لقب « محجوب » داده بودیم. دیدیم دارد لنگان لنگان می‌آید طرفمان. نمی‌دانستیم پایش لنگ است که اگر می‌دانستیم شاید برای اولین بار پا روی مراممان می‌گذاشتیم و در می‌رفتیم. همان‌طور سر جایمان ایستاده بودیم نگاهش می‌کردیم تا برسد دستمان را بگیرد برد داخل زنگ بزند به پلیس. یک ده بیست قدمی مانده بود برسد به ما که پایش گرفت به قلوه سنگی و کج شد راست شد کج شد راست شد و تالپ افتاد روی زمین. تا بیاییم بفهمیم چه شد چه نشد، دیدیم افتاده پخش زمین شده و یک پای مصنوعی هم چند قدم آن‌طرف‌ترش، با کله رفته است تووی چاله‌ی آب، شده است بیرق. دویدیم طرفش کمی از دستمان اگر برآمد بکنیم، که رسیده نرسیده دیدیم دارد بال بال می‌زند و دور خودش چرخ می‌خورد. بالای سرش که رسیدیم دهانش کف کرده بود و از گوشه‌ی لبهاش کفها شُریده بودند تا زیر چانه‌اش. هی تکانش دادیم بلکه حرفی چیزی بگوید بدانیم چه کار باید بکنیم و اصلن چه مرگش شد این‌طور که یکهو افتاد به بال بال؟ داشتیم تکانش می‌دادیم؛ سیاهی چشم‌هاش هم داشت پل پل می‌زد برود که گفت، نالید، خُرخر کرد: "قرص‌هام." و هنوز میم قرص‌هام را نگفته بود ما پرواز کرده تووی کتاب‌فروشی بودیم. با همکارش و قرص‌هاش برگشتیم کنارش و ماندیم تا حالش جا بیاید و بعد آمبولانس برسد ببرندش بیمارستان."

"از پله‌های بیمارستان رفتیم بالا. در شیشه‌ای بزرگ را که رویش نوشته بود: فشار دهید، فشار دادیم رفتیم توو. پیچیدیم به چپ که اطلاعات بود و چند دختر خوش‌بر و روو زیر تابلوی « سکوت » وَرجه وُورجه می‌کردند مردم را راه می‌انداختند و زیرجُلکی هم به هم می‌خندیدند. فروشنده‌ی محجوب کتاب‌فروشی را پرسیدیم گفتند: طبقه‌ی دوم اتاق 205. با دسته‌گلی که به تیپمان اضافه شده بود، شده بودیم یکپارچه

آقا. از راه پله رفتیم بالا پیچیدیم به راست پیچیدیم به چپ و تووی یکی از راهروها اتاق 205 را جُستیم. در باز بود. تَقّه‌ای زدیم و داخل شدیم رفتیم پیش. همه برگشته زُل زده بودند به ما و ما زُل زده بودیم به کفش‌هایمان، مثل بچه مدرسه‌ای‌های کتک‌خورده. با خودمان فکر کرده گفته بودیم می‌رویم ملاقاتی‌اش و بی آنکه عِزّ و التماس کنیم اَزْش می‌خواهیم بی‌خیال ما شود راپورتمان را به پلیس و نظمیّه ندهد بگذارد برویم سی خودمان. فکر کرده بودیم اتاقش خلوت‌تر از اینکه بود باشد و نبود. راه دادند با دسته گل‌مان رفتیم جلو تا پای تخت و دست انداختیم گردن‌ش صورتش را ماچ‌مالی کردیم گل را هم دادیم دست کسی، که گذاشت تووی آب. زبان‌مان نگشت باز نشد حرفی بزنییم چیزی بگوییم. ساکت ماندیم و زُل زدیم به دکمه‌های کُتِمان. طرف هم اصلن به رووی خودش نیامورد که آخم کند به رووی‌مان، هوار بکشد سرمان و فلان و بهمان و بیسار بارمان کند. تازه تحویل‌مان هم گرفت، بهمان لبخند زد و به همه گفت اگر ما نبودیم حالا تمام کرده کفن پوسانده رفته بود پیش رفقاش. منظورش از رفقاش را نفهمیدیم، فقط هی عرق ریختیم و دستمال درآوردیم پاک کردیم، هی عرق ریختیم و زیر نگاه تحسین و تشکر ملاقاتی‌هاش لِه شدیم؛ و پیش از آنکه تلف شویم خداحافظی کردیم زدیم آمدم بیرون."

"از پله‌های بیمارستان آمدم پایین، سوار ماشین شدیم گفتیم در بست بیاوردمان اینجا، که آورد. پولش را دادیم رفت. بعد راه افتادیم سمت نگهبانی، شما را بپرسیم. پرسیدیم. گفتند از پله‌ها بیاییم بالا، نه به راست بپیچیم نه به چپ، مستقیم بیاییم اتاق شماره 5 پیش شما. حالا هم یک‌ساعتی می‌شود پشت در اتاق‌تان ایستاده‌ایم پا به پا می‌شویم و با دیوار روو به روو حرف می‌زنیم تمرین می‌کنیم تا

شما بیایید بریدمان داخل، استنطاقمان کنید؛ و ما هرچه از این پله‌ها رفته‌ایم بالا رفته‌ایم پایین را دوباره برای‌تان بگوییم."

بهار 85 ، تهران

## پروانه‌ای در اتاق گاز

( برای دکتر فاروق صفی‌زاده )

از مسجد دانشگاه درآمدیم، آمدیم بیرون راه افتادیم برویم سمت بووفیه، چایی شیر داغی چیزی سفارش بدهیم بگیریم بیاوریم با خودمان سر کلاسی که خالی بود و سووت و کوور، و دور هم بنشینیم بخوریم و با غم و اندوه هم‌دیگر را زیرچشمی بپاییم و حرفی نزنیم. اما نتوانستیم بنشینیم چیزی نگویم حرفی نزنیم و برای هم تَسَلًا نباشیم خاطره تعریف نکنیم و گاهی پنهان از نگاه هم، اشکی را که داشت از گوشه‌ی چشم‌مان می‌شُرید بیاید پایین کج کند برود از نوکِ دماغ‌مان آویزان شود بچکد، با آستین یا تیغه‌ی دستمان خشک نکنیم بگیریم. نشستیم. صندلی‌هامان را گرد کردیم نشستیم. چای‌هامان یخ کرد از دهان افتاد و یادمان رفت لا اقل توو آن هوای سرد بگیریم میان دست‌های‌مان یا بچسبانیم به گونه‌های سرخ شده از سرمای‌مان. دور هم نشستیم و گفتیم: خدا بیامرز دشت. گفتیم: چه استاد نازنینی بود. گفتیم: جایش همیشه سبز می‌ماند. گفتیم: تا باشیم رووی میزش هر روز شاخه‌ای گل‌سرخ می‌گذاریم. به هم‌دیگر نگاه کردیم. تووی نگاه‌مان علامت سؤال بود، که توجه نکردیم،

سرمان را انداختیم پایین زُل زدیم به کفش‌های مان. سکوت شد. یکی مان درآمد یکه‌هو سکوت را شکست و گفت: ببینی حالا « بیان » کجا، کدام گووری است؟ دیگری مان گفت: مگر « گُلاله » نگفت تووی کلانتری، بازداشت بی‌ملاقات؟ یکی دیگر گفت: نه، حالا حتمن حُکم‌ش را زده‌اند بُریده‌اند انداخته‌اندش تووی بَند. تووی بَند است حتمن، منتظر چوبه‌ی دار. چهارمی مان که خواست عقب نماند، هم‌پا شود گفت: نه، به این زودی، سرعت که حکم نمی‌بُرنند ببرند پای چوب. کمی چانه‌اش را خاراند و ادامه داد: حالا نکند برود وکیل کُلفت بگیرد پول بدهد بِسُلفد بزند بیرون خودش را گوور و گُم کند. همه با هم صدامان را انداختیم سرمان گفتیم: نه. نمی‌تواند. مگر می‌شود. اصلن گُه خورده، مگر شوخی است این‌طور به‌همین راحتی شانه خالی کند از حُکم‌ش بزند به چاک، انگار هم نه انگار؟ بعد، خیال‌مان راحت شد و به‌خودمان اجازه دادیم جریان خون‌مان را آرام کنیم و بغض‌مان را کُند، و رووی صندلی‌های مان قرار بگیریم، که انگار تووی ماهی‌تابه بودیم جِلز و ولِز می‌کردیم. قرار که گرفتیم، یکی مان رفت از بووفه‌ی جنگل چهارتا چای داغ گرفت آورد و تا سرد نشده از دهان نیفتاده هوورت کشیدیم خوردیم.

گفتیم: چرا استاد راه که می‌رود می‌شَلد؟ گفتیم: شاید یک پایش کوتاه‌تر از آن یکی‌ش است که این‌طور لَنگ می‌زند می‌رود. گفتیم: نه، در کودکی‌اش یک مریضی‌ای چیزی گرفته که پایش کج شده مانده جووش خورده و باید برود عمل کند؛ که اگر بکند حتمن خوب می‌شود مثل آدمی‌زاد راه می‌رود. چپ نگاه‌ش کردیم. سرش را انداخت پایین سکوتِ مرگ گرفت. دیگری مان گفت: خیر، این‌طورها هم نیست. می‌گویند یکه‌وقتی تصادف کرده، پایش خُرد و لِه شده، که می‌خواسته‌اند بِبُرنند بیندازند دوور، اجازه نداده، شور - مشورت کرده‌اند، دکترا از خارج آورده‌اند دیده گفته می‌شود

یکبند انگشت کوتاه‌اش کرد تا ترمیم بشود سر جایش بماند. گفتیم: این‌که همان حرف ما شد. بعد، زدیم به خنده و گفتیم: بی‌خیال. ول‌ش. گیر نده. و رفتیم پیش که داشت می‌آمد و باش دست دادیم خوش و بیش کردیم هم‌راش رفتیم کلاس.

از در دانشگاه که توو می‌آمد با آن کیف دوشی سنگین و لَنگی که می‌زد و حواسی که با خودش بود و نبود، نگاه همه دانشجویها و کارمندا با احترام خیره‌اش می‌شد و ما حَظ می‌بردیم، کیف می‌کردیم که شاگردهاش بودیم و می‌توانستیم برویم پیش، دورش حلقه بزنیم باش حال و احوال، بگو بخند کنیم و تا کلاس برسانیم‌ش. دکتر، ریاضی درس می‌داد ولی کلاس‌ش به همه درس‌ها شباهت - شبیه بود اِلّا ریاضی، و خودش با آن سر و لباس و تیپ غیر رسمی‌اش به استاد ریاضی که نمی‌ماند هیچ، به هیچ استاد دیگری هم شبیه نبود؛ مگر استاد دانشکده‌ی هنر.

از در کلاس که توو آمد گفتیم: این دیگر کیست؟ گفتیم: اشتباهی آمده، می‌خواسته برود کلاس نقاشی سر از کلاس ما در آورده. گفتیم: استاد نیست شاعر است دعوت شده بیاید دانشگاه شعر بخواند، توو راه‌روها گیج خورده راه گم کرده سر از کلاس ریاضی درآورده. گفتیم با هم: آقا اینجا کلاس ریاضی است. با لبخند سری تکان داد و گفت می‌داند و لَنگ زد تا پشت میز استاد و نشست و کیف دوشی‌اش را گذاشت رووش و نگاهی به کلاس کرد، و بعد دست انداخت عینک‌ش را برداشت، ها کرد و شیشه‌های گردش را مالید به پیراهن‌ش و گرفت بالا تووی نوور نگاه‌ش کرد و دوباره زد به چشم‌هاش. دستی هم به سر و ریش پَرپَری‌اش کشید. ما با دهان باز نگاه‌ش می‌کردیم و تووی دل‌مان می‌گفتیم: این دیگر کیست با این هیبت مسخره؟ درس‌ش را شروع کرد، شروع کرد به درس دادن. دیدیم دارد ریاضی درس می‌دهد. دیدیم چه قدر خوب، چه قدر روان، چه قدر مسلط

درس می‌دهد. تا بیاییم دستمان بیاید چی گفته بنویسیم، چی شنیده‌ایم حفظ کنیم، ریاضی را ول داد برای خودش برود گوشه‌ی ذهن‌مان بنشیند و حرفش را بحثش را کشید بُرد تووی فلسفه، از فلسفه هم درآمد بُردمان به ادبیات به هنر و همان‌جا رهامان کرد، دست و بالاش را تکاند کیفش را برداشت و لَنگ زد تا در کلاس؛ و رفت. به خودمان آمدیم دیدیم ساعتی هم از وقت کلاس گذشته و نفهمیده‌ایم، و مات مانده‌ایم و گیج و گم و معلق. گفتیم: کی بود؟ چی بود؟ چه گفت؟ آخری‌مان هم گفت: این‌طورش دیگر نوبَر است والله. بعد یکی از میان بچه‌ها درآمد گفت: چرا این‌قدر سُرفه می‌کرد؟ نگاه کردیم دیدیم « بیان » است. با هم گفتیم: ما که نفهمیدیم.

رفتیم خانه‌اش. سؤالی مسئله‌ای را بهانه کردیم رفتیم خانه‌اش ببینیمش. تنها بود. نه زنی نه زنده‌گی‌ای نه زق و زوق بچه‌ای؛ هیچ. خانه‌اش اما پُر بود کتاب، که سرگیجه گرفتیم از بس چشم گردانیدیم شمردیم ببینیم چند جلد کتاب دارد و از بس سررشته را گم کردیم و دوباره شمردیم. برای‌مان جای آورد. گفتیم: چرا زحمت کشیدید؟ خجالت‌مان ندهید. دستتان درد نکند. دیگری‌مان هیچ نگفت. هنوز داشت کتاب می‌شمرد و عکس‌های رووی دیوار را نگاه می‌کرد می‌سُکید ببیند دکتر تووی کدام‌شان است، تووی کدام‌شان نیست. جای‌مان را از لب فنجان مَزْمَزه کردیم داغی‌اش را فهمیدیم بعد گذاشتیم رووی میز و شروع کردیم توو دَرَهَم حرف زدن و سؤال کردن و شنیدن و سر آخر با کیف‌های پُر از کتاب بازگشتیم خوابگاه. میان راه که می‌آمدیم با هم شلوغ شلوغ حرف زدیم. گفتیم: ماسک بالای تختش را دیدید؟ کپسول اکسیژن را چه‌طور؟ عکس‌های توپ و خمپاره‌اش را رووی دیوار دیدید؟ پاچه‌ی شلوارش که بالا شده پای مصنوعی‌اش افتاده بود بیرون را چه‌طور؟ و هرچه را دیده بودیم که برای‌مان تعجب بود و ندیده بودیم برای‌مان سؤال، هی گفتیم



پرسیدیم گفتیم پرسیدیم تا رسیدیم خوابگاه و گرفتیم خوابیدیم و همه با هم خوابش را دیدیم و نگران از خواب پریدیم نشستیم توو جامان، مضطرب به هم نگاه کردیم و سر تکان دادیم و عرق پیشانی‌مان را گرفتیم و دوباره سر گذاشتیم خوابیدیم.

یکی‌مان از راه رسید گفت: شنیده‌اید؟ و منتظر شد بگوییم پرسیم: چی را شنیده‌ایم؟ که ما هم گفتیم. گفت: این‌که « بیان » عاشق استاد شده؟ چشم‌های‌مان گشاد شد پُلُقی زد بیرون و همه با هم گفتیم: نه! گفت: بله. گفتیم: نه! گفت: بله. گفتیم: چه‌طور، کی گفته، از کجا شنیده فهمیده دیده؟ گفت: از گل‌سرخ‌ی که هرجلسه تووی لیوان رووی میز استاد است. گفتیم: چه ربطی دارد؟ گفت: ربطش این است که گل‌ها را بیان می‌آورد می‌گذارد رووی میز دکتر. دیگر چیزی حرفی نگفتیم نپرسیدیم. تنها، چشم و چارمان را خوب باز کردیم ببینیم دارد چه اتفاقی می‌افتد.

بیان، عاشق استاد شده بود. صندلی جلو می‌نشست، دست‌هاش را می‌زد زیر چانه‌اش و با چشم‌های رنگی‌اش زُل می‌رفت به استاد و پلک هم نمی‌زد، تکان هم نمی‌خورد. « گُلاله » گفت: همین‌طور است. گفت: چند باری هم با دکتر تماس گرفته، حرف زده، گریه کرده، بعد گوشی را کوبانده روو تلفن و از باجه زده است بیرون رفته است توو جنگل، افتاده به جان نی‌ها، شکسته و قاصدک‌هاشان را پَرانده هوا. گفتیم: عجب! و دهان‌مان را باز نگه داشتیم تا ادامه‌اش را بگوید. گفت: یکبار هم رفته در خانه‌اش که راه‌ش نداده برود توو، همان جلوی در باش حرف زده گفته برود سی‌یه خودش، زنده‌گی خودش را پیدا کند بکند. گفتیم: ببینی اگر بداند دکتر مجروح جنگی است با آن‌همه نقص جسمی و چه و چه، باز هم عاشقش می‌ماند نمی‌رود پشت

گوشش را نگاه نکند پشت دستش را داغ کند؟ گلله گفت: می‌داند.

درسمان را می‌خواندیم، گه‌گذاری هم می‌رفتیم خانه‌اش بش سر می‌زدیم، کاری اگر داشت برایش می‌کردیم، بعد می‌نشستیم به گپ و گویه، که بیشتر می‌شنیدیم تا بگوییم و سر آخر با کوله‌ای کتاب، باز می‌گشتیم خوابگاه. کلاس‌هایش شلوغ می‌شد. همه می‌آمدند از رشته‌ها و دانشکده‌های دیگر با شوق می‌آمدند می‌نشستند پای درسش که یک رُبعی نیم ساعتی ریاضی بود و باقی‌ش همه چیز. هنوز بیان صندلی جلو می‌نشست و گل‌سرخش تووی لیوان آب رووی میز استاد بود که مثل لکه‌ای خون تازه در فضایی خاکستری خودنمایی می‌کرد. گلله گفت: بیان می‌رود خانه‌اش. گفتیم: شوخی می‌کنی! گفت: نه. گفت: آن‌قدر مثل کُنه بش چسبید آویزان‌ش شد که اجازه داد. تعجب تعجب گفتیم: خب؟ گفت: هیچ! می‌رود خانه‌اش، برایش غذا می‌پزد، لباس‌هایش را اُتوو می‌کشد، گردگیری می‌کند، داروهایش را می‌دهد و بعد هم می‌نشینند گوشه‌ای زُل می‌رود می‌زند بش. گفتیم: استاد چه‌طور؟ چه می‌گوید، چه می‌کند، چه نمی‌کند؟ موهایش را که کسی می‌گذشت گفت بکند توو، کرد توو و گفت: هیچ! کاری به‌کارش ندارد، مشغول خودش است و باش حرفی نمی‌زند مگر چند کلمه. دستمان را مشت کردیم زیر چانه‌مان گفتیم: عجب! یکی‌مان هم گفت: این دیگر نوبر است والله! همان‌طور با دست زیر چانه و ادای تفکر و تعجب، پراکنده شدیم.

آن‌روز گل‌سرخی تووی لیوان رووی میز نبود. استاد نیامد. صندلی بیان هم خالی بود. همه‌ها شد میان بچه‌ها. کسی چیزی نمی‌دانست اطلاعی نداشت. بازار حدس و گمان داغ شد راه افتاد. گفتیم: شاید بیماری‌اش بالا گرفته بستری شده روو به موت است. گفتیم: خدا نکند، زبان‌ت را گاز بگیر. گفتیم: شاید می‌آمده پای لَنگش گرفته به سنگی چیزی افتاده خورده

است زمین پخش آسفالتِ خیابان شده ماشین هم آمده صافش کرده. بُراق شدیم توو صورتش چشم‌هاش، گفتیم: زبانت لال شود الهی، به‌کامش بگیر تا کسی نزده از قفات بیکشدش بیرون بیندازد جلو سگهای جنگل. یکی‌مان با گل‌خندِ توو چشم‌هاش درآمد گفت: هان! با بیان زده‌اند رفته‌اند محضر عقد کرده‌اند، حالام دارند توو رستوران هتلی روو به دریا اولین صبحانه‌ی ماهِ عسلشان را مزمزه می‌کنند؛ رووی میزشان هم گل‌سرخ‌ی توو گلدان کریستال خودنمایی می‌کند جلوه می‌فروشد. همه با هم گفتیم: خدا کند، از زبانت بشنغد، از دهانت خبر خوش بریزد. شروع کردیم، داشتیم شروع می‌کردیم گونه‌ها مان را گل بیندازیم، خوشحالی شادی شوخی‌باردی حتا بکنیم که گلله در را با شتاب باز کرد آمد توو همه را به تشویش‌گرانی اضطراب انداخت با چشم‌هاش که تووشان همه چیز بود اِلّا شادمانی. همان‌طور ایستاده آشفته و ضعف رفته گفت: استاد مُرده! گفت: کشته شده پَرکشیده رفته آسمان! کلاس منفجر شد ترکید از انباشتِ علامت‌های سؤال و تعجب: چی، چرا، چه‌طور، کجا، چه کسی، برای چی...؟ گلله نشسته، نشانده شده بود زیر فشار خبر نحسی که آورده ریخته بود به‌جان کلاس. حلقه زدیم دورش را گرفتیم و با هزار چشم خیره‌اش شدیم تا حرف بزند بنالد بگوید خبری که آورده یک شوخی مسخره بوده، بعد بخندد همه را هم به خنده بیندازد. نَخندید. منتظر ماندیم گریه‌هاش بیژد قطع شود. بُرید قطع شد. شد هق هق و سکسکه و همان‌طور برای‌مان گفت. گفت: سه شب پیش جنازه‌اش را توو خانه‌ش پیدا کرده‌اند که خواب به خواب رفته بوده. گفت: شیر گاز خانه‌اش، اتاقش، باز بوده همه‌جا را بووش گرفته پُرکرده بوده. گفت: یک لیوان نصفه نیمه‌ی شیر هم کنار دستش روو قالی بوده که داده‌اند آزمایش دیده‌اند مسموم است. با دارویی مرگ موشی چیزی. کمی نفس تازه کرد. خودش را با جزوه‌ای باد زد، که حلقه را گشاد کردیم هوا بیش برسد، پیش از

تمام کردن حرف‌هاش پس نیفتد تمام کند. گفت همان‌روز دم‌مای ظهر، بیان با عجله آمده خوابگاه، چهارتکه لباس انداخته توو ساکش و رفته و نگفته کجا می‌رود. گفت پریشان حواس بوده؛ سؤال‌هاش را هم جواب نداده نگفته چه مرگش است، نگفته چه ککی به تَنبانش افتاده که این‌طور عجله عجله دارد می‌رود گورَش را خودش را گم و گور کند. گفت: می‌دانستم یک هم‌چین اتفافی می‌افتد با آن آتشی که به جان بیان انداخته بود استاد، وقتی به تقاضاش جواب نداده رد کرده بیرونش انداخته بود از خانه‌اش. گفتیم: صبرکن ببینیم چی می‌گویی این‌طور که حرف‌ها را قطار می‌کنی پشتِ هم؟ گفتیم بگوید قضیه چی بوده از کجا آب می‌خورد می‌خورده که حالا آمده می‌گوید استاد مُرده، کشته شده، پَر کشیده رفته آسمان؟ یکی‌مان لیوان آب بدون گل را داد دستش بخورد جانس خنک شود حال بیاید، که گونه‌هاش گل انداخته سرخ شده بود از هُرم نفس‌هامان که حلقه شده بودیم دورش، روزنه‌ی نفس‌کش هم برایش نگذاشته بودیم. آب را خورد، لیوان خالی را داد دست دیگری‌مان. گوش‌هامان را تیز، دهان‌مان را باز و چشم‌هامان را جَرانده بودیم تا ادامه دهد. ادامه داد گفت: هفته‌ی پیش بعد از کلاس، بیان رفته خانه‌ی دکتر و همان‌جا دوباره غرورش را کوبانده زمین لِه کرده و اَزش خواستگاری کرده و به دست و پاش افتاده گریه زاری شوور و شین راه انداخته گفته عاشقش شده و باید باش عروسی کند، اگر نکند خودش را یا او را، یک بلایی سر جفتشان می‌آورد. گفت دکتر هم که می‌خواسته بپراندش بفرستد سراغ زنده‌گی خودش، بیش گفته: من اصلن مرد نیستم! مردیم را توو جنگ گذاشتم برا عراقی‌ها بتپانند...، استغفرالله، حالا می‌گذاری بروی گورَت را گم کنی یا...؛ که بیان گفته نع! و دوباره ترجیع‌بندش را تکرار کرده. گفتیم: خب؟ گفتیم: چه‌طور شد؟ گفتیم: استاد چه‌کرد؟ گفتیم: نزد به ماتحتش بیندازدش بیرون؟ گلله گفت:

چرا. انداخته اش بیرون، در را هم پشتش کوبانده به هم. دوباره گفتیم: خب؟ گفت: هیچ دیگر، سه روز پیش دم‌مای ظهر...، گفتیم: این‌را که گفتی، دیگر چه، بیان کجا رفت، چه شد؟ چشم‌هاش جوشید خیس شد گفت: دیروز توو جنگل‌های شمال جُسته‌اندش. می‌خواسته خودش را حلق آویز کند از درختی، یگُشد. طناب را ناجوور انداخته، نفس‌کش از درخت آویزان مانده تا کسی رسیده آورده اش پایین. حالش که جا آمده رفته خودش را معرفی کرده. حالام توو کلانتری، بازداشت بی‌ملاقات است.

\*\*\*

از مسجد دانشگاه درآمدیم، آمدیم بیرون راه افتادیم برویم سمت بووفه، چایی شیر داغی چیزی سفارش بدهیم بگیریم بیاوریم با خودمان سرکلاسی که خالی بود و سووت وکوور...

3 آذر 85 - تهران

## یک فرشته‌ی مُچاله شده

( برای اصغر نستری )

گفت: "اتوبوس نیست که نیست، به دَرَكِ اَسْفَل. خودم می‌رسانمَت رشت." جووری نگاه‌ش کردم بفهمد بداند حرفِ چرتِ احمقانه‌ای زده پرانده که یا آدم‌های مست می‌زنند یا چله‌های سر به هوا. نگاه‌م را نگرفت، سر حرفِ خودش را دوباره گرفت ادامه داد تا رضایت بدهم آن وقتِ شب با موتور لَکَنته‌اش برساندم چارصد پانصد کیلومتر آن‌طرفتر، آن‌هم زیر برفی که شروع کرده، داشت می‌بارید و زمین را سفید کرده بود. نگاهِ ساعت‌م کردم. عقربه‌ی کوچک از یازده گذشته داشت می‌رفت سمت دوازده. «حامد» تکیه کرده - داده بود به دیوار ترمینال، نگاه می‌کرد و حرفی - چیزی هم نمی‌گفت تا بووی - نشانه‌ی مخالفتش را بدهد - باشد، دل‌گرم شوم پس‌شان بزنم بروند پی کار و زنده‌گی‌شان. نرفتند. ماندند تا رضا دادم. دست به کار وَر رفتن با موتورش شد و چراغ جلو‌اش را که قطع شده بود ظلمات می‌پاشید جای نوور، وصل کرد. گفت: "سوار شو!"

سوار شدم. حامد هم پرید بالا نشست تَرَکَم. هَوَازَم رفت به آسمان که: "تو دیگر کجا پسر؟ قرار نیست مگر فردا صبح سوار شوی بکوبی بروی اصفهان سر درس و دانشگاه‌ت که این‌طور گیج و گوول می‌نشینی تَرَکِ موتورِی که نمی‌دانی سالم می‌رساندَت جایی که قرار نیست بروی؟" گفت: "چه خبرت است یکنفس می‌تازی؟ خب می‌آیم با «صفا» برمی‌گردم تنها نباشد، میان راه برگشت هم باش گپ بزنم خوابش نبرد." گفتم: "اگر قرار باشد

برسیم - زنده برسیم رشت، تو دوباره فردا شب می‌رسی تهران. از دانشگاهت نمی‌مانی غیبت نمی‌خوری؟" شانه‌هاش را بالا انداخت گفت: "بی‌خیال." صفاموتورش را روشن کرد راه انداخت. صد متری نرفته - از ترمینال دوور نشده بودیم که چراغش بازی درآورد. خاموش روشن، خاموش روشن، خاموش شد. نگه نداشت بی‌معرفت درستش کند توو تاریکی نرویم، که رفتیم و تا بیندازیم تووی اتوبان، یکهو موتورمان افتاد توو دست انداز و کمی جلوتر توو چاله‌ی شهرداری لعنتی، و کله کرد و چپ شد و افتاد روومان، ماندیم زیرش. حامد تیز و تند پرید - پریده بود پایین، رفته بود ایستاده بود بالای تپه‌ی خاکی، نگاه‌مان می‌کرد، ریز ریز می‌خندید. می‌توانستم چشم‌هاش را حدس بزنم ببینم قد عدس شده‌اند و از گوشه‌هاشان هم آب راه افتاده شُرّه کرده تا زیر چانه‌اش. گفتم: "روو آب بخندی لامَسَب. بیا دست بگیر این لکنته را بلند کن از روو پامان؛ دارد استخوان‌های‌مان جیغ می‌کشد." خنده‌اش بُرید - قطع شد. دوید آمد توو چاله دست گرفت به فرمان، زوور زد نشد، رفت عقب دست سفت کرد به تَرَکَبَند، یا علی گفت نشد. ما هم برا خودمان دراز کشیده خوابیده بودیم زیر موتور، تکان هم نمی‌خوردیم. باز زوور زد، زوور زد، زوور زد تا یکهو تیلنگش در رفت؛ موتور را رها کرد دوید بالای تپه ایستاد، و تَرَکید از خنده. خنده افتادیم زیر دردی که می‌کشیدیم. گفتم: "مُرده‌شوور، تن بی‌عُرْضه‌ات را بَبَرَد نَشوورَد کفن نکند لُخت بیندازَد توو گوور، زحمتِ مار و موورها کم شود." گفتم: "بلندشو بیا دست بگیر ما هم کمک کنیم بیاییم بیرون." آمدیم بیرون. موتور را درآوردیم زدیم روو جَک. تَن و لباس‌مان را هم تکاندیم. آستین کاپشن من پاره شده خون‌آلود بود. صفا چیزی نگفت بفهمیم چیزی‌ش شده - نشده. گفتم: "تیاتر بازی را بس کنید برگردید بروید گم و گوور شوید توو لانه‌هاتان تا صبح بمیرید؛ من هم خاکی -

چیزی سرم می‌کنم یک‌طوری خودم را می‌رسانم رشت تا از کلاس شنبه نمانم غیبت‌هام زیاد نشود مجبور شوم درسم را حذف کنم. " صفا گفت: "سوار شوید می‌رویم." هوا عجیب سرد بود و مثل الماس می‌بُرید سر و صورت‌مان را - دست‌های‌مان را آن‌وقت شب که سیگار فروش‌ها هم بساطشان را برچیده رفته بودند. عقربه‌ی کوچک، شب را رد کرده، افتاده - انداخته بود توو سرازیری صبح. سوار شدیم. صفا گفت سیگاری برایش آتش بزنم - روشن کنم بدهم دست‌ش. دوتا روشن کردم یکی‌ش را دادم دست‌ش.

صفا گفته بود سیگاری برایش آتش بزنم روشن کنم بدهم دست‌ش. دوتا روشن کرده یکی‌ش را دادم بودم دست‌ش که روغنی شده بود و سیاه، مثل دست مکانیک‌ها. داشت با موتورش کلنچار می‌رفت تَقَلَّا می‌کرد جایش را درست کند و نمی‌شد و از حرصش سیگار پشت سیگار می‌خواست - خواسته بود. گفته بودم: "حالا چه مرگت است خودت سر به سرش بگذاری؟ بگذار تعمیرگاه، سر صبر روو به راه‌ش می‌کنند می‌دهند دستت دیگر." گفته بود: "مگر نمی‌خواهی بروی رشت؟" با تعجب گفته بودم: "به تو و موتور چه ربطی دارد من کجا می‌خواهم - قصد دارم، بروم؟" نگاهم مهربان شده چرخیده بود سمت حامد که بی‌صدا تکیه کرده - داده بود به دیوار، نگاه دست‌های روغنی صفا می‌کرد. نگاهم را دوباره جمع و جوور کرده کمی تعجب کمی هم آخم ریخته بودم تووش گفته بودم: "تا دلّت بخواهد ماشین هست که برساندم ترمینال، نیازم به موتور درب و داغان تو نیست که لطف کنی...". با نگاه تُوُنْدش نگذاشته بود ادامه دهم. ادامه نداده سکوت کرده مانده بودم کارش را بکند. کارش را کرده بود و دست‌هاش را از شکم موتورش درآورده چسبانده بود به چراغ جلو آش، باش و رفته بود ایرادش را گرفته زده بود رووی چشمک. خودش گفته بود. خاموش می‌شد روشن می‌شد، یعنی چشمک می‌زد.



چشمک زده بود اشاره کرده بود برویم خانه آش کارمان دارد. با حامد گشته‌امان را زده بودیم ایستاده بودیم سر کوچه‌مان به گپ زدن که آمده بود سلام کرده از جلومان گذشته رفته بود؛ بعد برگشته چشمک زده اشاره کرده بود دنبالش برویم. برویم خانه آش. که رفته بودیم نشسته بودیم رووی زمین، تکیه به پشته‌های ترکمنی آش داده بودیم منتظر، که رفته بود تووی آشپزخانه آش معطل کرده بود؛ بعد با سینی و سه استکان کمرباریک و یک بطری زهرماری که تووی دستش بود و برق شیطنتی که تووی چشم‌هاش، از آشپزخانه درآمده، آمده بود جلو رووی‌مان نشسته بود. من و حامد لب وُرچیده، آخم کرده گفته بودیم: "نه، حالا نه، مسافریم، برای‌مان دردسر می‌شود،" و هزار جوور منع دیگر. اما بعد، سه نفری همه را ریخته بودیم توو خندق بلا کووافت کرده بودیم، تَه‌ش را درآورده آروغ‌هاش را هم زده نشسته بودیم به گپ و خنده.

نشسته بودیم به گپ و خنده، و برف‌های نیم‌کتمان را جمع کرده مشت کرده ریخته بودیم توو یقه‌های هم‌دیگر، که «میمنت» خنده‌هاش جیغ شده بود کلاغ‌های پارک را پرانده بود. کلاغ‌ها پریده رفته بودند چند قدم دوورتر نشسته وقیحانه نگاه‌مان کرده بودند و دوباره آرام آرام پیش آمده قار کشیده بودند. خنده‌ها‌مان که تمام شده بود بلند شده قدم زده رفته بودیم زیر آلاچیق، چای سفارش داده گرفته بُرده بودیم دوباره زیر برف، نیم‌کتی را که برف‌ش دست‌خورده مانده بود جُسته، با دست برف‌هاش را ریخته نشسته بودیم چای‌ها‌مان را چسبانده بودیم به گونه‌های یخ‌مان، یخ‌ش باز شود گرم‌مان کند خودش سرد شود؛ که شده بود. در سکوت به برف‌ها خیره شده قَراؤل رفته بودم که بی‌هوا درآمده گفته بود - خواسته بود قصه‌ی «سلیم» را باز هم برایش بگویم. نگاه‌ش کرده بودم، تووی چشم‌هایش را دیده بودم که

غم رفته نشسته بود تووشان، و نفهمیده بودم چرا. باز برایش گفته بودم. گفته بودم سلیم چه طرح و شکل و قیافه‌ای داشته بود. که چهارشانه و قوی‌بنیه بود. کُشتی می‌گرفت. تنها کسی از خانواده‌مان بود که رفته بود جنگ. خودش خواسته بود؛ به حرف کسی هم گوش نداده منصرف نشده بود. گفته بودم درس می‌خواند. دانشجو بود. سال آخر. اگر نرفته بود جنگ، سال دیگرش شده بود پزشک، ما هم یش می‌گفتیم: آقای دکتر. خیلی حرف‌های دیگر هم زده - گفته بودم. کمی سکوت شده بود. سکوت را شکسته پرسیده بود: "سلیم چه طور شد؟" با این‌که می‌دانست، چند باری شنیده بود اَزَم دوباره برایش گفته بودم. گفته بودم: "از جنگ برنگشت. هیچ وقت. کسی هم نگفت چه به سرش آمد - آمده. کشته شده اسیر شده چه شده که هیچ نشانی اَزَش نیست - نیامده - نمانده؟ آب شد رفت تووی زمین، دوود شد رفت آسمان." گفته بودم: "بی‌چاره نامزدش! هنوز مانده، شوهر نرفته، چشم به در است. می‌گوید امید دارد سلیم برمی‌گردد." دیگر چیزی نگفته بودم. سکوت. چایم یخ کرده بود. بدون قند، تلخ سرکشیده خورده بودم. غم آمده تووی دلَم تووی چشم‌هایم نشسته گرفته‌ام کرده بود. آن‌طور وقت‌ها - زمان‌ها می‌توانستم اجازه داشتم جلو‌اش سیگار بکشم. حتا بگویم خودش برایم آتش بزند بدهد دستم. می‌دانستم اَخم‌هاش می‌روند توو هم، ولی حرفی نمی‌زند - نمی‌زد. سیگار را روشن می‌کرد، به سُرْفه می‌افتاد از دوودش، می‌گرفت دوور از خودش و می‌گفت اَزَش بگیرم که دارد خفه می‌شود. سکوت که می‌کردم، چیزی که نمی‌گفتم، خودش می‌آورد می‌کاشت گوشه‌ی لبم و می‌رفت ده دقیقه - یک ربعی گوور و گم می‌کرد خودش را. همان‌طور که نگاهم خیره‌ی نقطه‌ای فرضی میان برف‌ها بود گفته بودم دست کند تووی جیبم، سیگار در بیاورد روشن کند بدهد دستم.

گفت دست کنم تووی جیبش، سیگار در بیاورم  
روشن کنم بگذارم میان لبهاش. سوز عجیبی می‌آمد با  
پووره‌های برف که می‌ریخت توو چشم‌هامان. من و حامد  
عقب بودیم پناه می‌گرفتیم سرمان را پشت هم گم  
می‌کردیم، ولی صفا تنها کاری که می‌توانست بکند -  
می‌کرد این بود که پلک‌هاش را مژه‌هاش را تند تند  
بزند به هم نگذارد کوور شود از برفبادی که می‌ریخت  
می‌پاشید به سر و رووش. سیگاراش را در پناه کاشتم  
روشن کردم بُردم پیش گذاشتم گوشه‌ی لبش. چند پُک پشت  
هم زد، سرش را تکان داد یعنی سیگار را بردارم نفس  
بکشد دوباره بگذارم. برداشتم گذاشتم برداشتم  
گذاشتم برداشتم گذاشتم تا جان سیگار گرفته شد؛ شد  
نیمه‌جان، انداختمش، با باد رفت و آتش شبیه ریزه  
شهابی میان تاریکی خاموش شد. حامد چسبیده بود به  
من سرش را کرده بود توو یقه‌اش و گه‌گذاری  
درمی‌آورد، می‌آورد کنار - بیخ گوشم چیزی می‌گفت که  
نمی‌شنیدم و خودش ریز ریز می‌خندید، خنده‌هاش را هم  
باد می‌برد. زیر گوش صفا داد زدم - هوار کشیدم:  
"کجایم حالا که سرما کُشت‌مان، و تحت‌گاز هم می‌روی  
عین خیالت هم - به تْخمت هم نیست؟" سرش را تکان  
داد، به عمد گفت نشنیده برای خودم چه گفته‌ام،  
بلندتر بگویم. گفتم. سرش را خماند روو شانه‌ی چپ،  
چانه‌اش را داد به راست و تووی باد فریاد کرد:  
"داریم می‌رسیم کرج. کرج را رد کنیم می‌رسیم قزوین.  
قزوین را هم بگذرانیم می‌رویم می‌رویم تا  
برسیم - می‌رسیم رشت." رشت را غلیظ گفت و خنده‌اش  
را ول داد تووی بادی که می‌آمد از جلو گوش‌هام  
می‌گذشت می‌رفت برود از حامد هم بگذرد برود. بلند  
گفتم: "داریم یخ می‌زنیم مرد حسابی، نمی‌گویی جایی  
میان راه می‌مانیم می‌میریم فدای کَله‌شقی تو  
می‌شویم؟" به عمد داد زدم بلند گفتم که حامد هم  
بشنود پُشتم دربیاید حرفی بزند اعتراضی بکند، که  
نزد - نکرد. صُم بُکم. انگار بی‌زبان از شکم مادرش

درآمده بود، آمده بود بیرون، نوور پاشیده بود به عالم. فقط می‌خندید، کیف می‌کرد، می‌خندید. دوباره توو گوش‌های صفا فریاد کردم گفتم جایی چراغی لامپی دید بایستد در بزنیم برویم توو، خودمان را گرم کنیم، یخ‌مان آب - بازشود؛ چیزی هم اگر بود کووافت کنیم که مُردیم از گرسنه‌گی. سرش را به چپ به راست به بالا به پایین تکان داد، یعنی قبول. چشم و چارَم را تا جا داشت باز کردم - جراندم، به حامد هم گفتم اطراف جاده را بِسُکد با آن چشم‌های قَدَّ عدس‌ش، ببیند می‌تواند چراغی نووری پیدا کند برویم تا صبح راحت کنیم یا نه. صفا خودش دید، پیدا کرد. موتور را انداخت توو خاکی و رفت تا برسد - رسید مقابل قهوه‌خانه‌ای که لامپ کم‌نووری از پیش‌سقفش آویزان بود و مثل پاندول ساعت تووی باد برا خودش می‌رفت می‌آمد - تکان می‌خورد. نگه داشت. پیاده شدیم. زد روو جَک و نگاه زیر و بالاش کرد. من و حامد مثل گربه‌ها خودمان را کِش و قوس دادیم. پاهامان را تکاندیم، دست‌هامان را هم تند تند مالیدیم به هم، «ها کردیم تا خون، دوباره جریان بیفتد تووشان. صفا سرش گرم موتورش بود. راس و ریس‌ش می‌کرد. رضا نمی‌داد دل بکند برویم داخل، سرما کارمان را نسازد ناکارمان نکند. دست به‌کار فحش و فضحیت که شدیم رضا داد.

زدیم به شیشه، که چرب و چیلی بود و پشت‌ش دیده نمی‌شد چه خبر است. پیرمردی سر و ریش سفید آمد پشت در را برداشت سرش را کرد بیرون گفت: "ها؟" گفتیم که چه مرگ‌مان است تا بگذارد برویم توو گرم شویم. گفتیم چای و غذا هم می‌خوریم اگر داشته باشد. گفت: "فقط چای." تلگراف می‌زد انگار. راه داد رفتیم داخل نشستیم پشت میز درب و داغان رنگ و روو رفته‌ای. کمی بعد صندلی‌هامان را گرد کردیم دور بخاری بزرگی که گر می‌زد و شعله‌ی سرخ‌ش گِردِه‌ای از سقف را روشن می‌کرد که سیاه بود و گچ‌هاش ریخته

بود. کسی توو قهوه‌خانه نبود اِلَّا مردی که در تاریکی روو به دیوار و پشت به ما نشسته بود، و لیوانی چای سیاه کنار دستش بخار می‌کرد. داخل که شدیم رویش را گرداند به ما و دیدمان، ولی ما چیزی از چهره‌اش را ندیدیم، که نمی‌توانستیم هم ببینیم. گرم‌مان شد. عقب کشیدیم. صندلی‌هامان را کشیدیم بُردیم پشت میزمان نشستیم. مثل آدم حسابی‌ها. مرد چندیاری گشت طرفمان و در تاریکی نگاه‌مان کرد. قهوه‌چی چای آورد چید مقابل‌مان و رفت. صفا دست دراز کرد چای‌ش را بردارد، دیدم آستین‌ش پاره است. رووی دستش هم خون دَلَمِه شده ماسیده خشک شده. با نگرانی گفتم: "دستت!" گفت: "چیزی نیست." گفتم بلند شود بایستد ببینم دیگر کجاش زخم و زیلی شده که هیچ نگفته، یک‌کَلَه رانده تا این‌جا. پایین شلوارش پاره شده بود، و پایش از زانو تا مُج غرق خون شده - هنوز خیس بود خون‌ش و نرم نرم می‌آمد می‌شُرید تا پایین، و کفشش هم پُر شده بود خون. گفتم: "تو حالت خوب است؟ زنده‌ای اصلن با این وضعی که درست کرده‌ای برا خودت - خودمان توو این‌وقت بی‌وقت سرما؟" گفت چیزی‌ش نیست. گفت بی‌خیال. گفت بنشینم چایم را بخورم سرد شد از دهان افتاد. نشستم. مردی که روو به دیوار نشسته پشتش به ما بود بلند شد برود. نرفت. آمد طرفمان. جلوتر که آمد در روشنایی دیدیم‌ش. وحشتناک بود. چهره‌اش وحشتناک بود.

گفته بود: "وحشتناک است این‌کاری که تو می‌کنی - کرده‌ای." گفته بودم: "مگر چه کرده‌ام که وحشتناک آمده به نظرت؟" گفته بود: "خدا نمی‌بخشدت، گفته باشم." گفته بود: "بزرگ شده‌ای دیگر نمی‌توانم بزَنَمَت خُرد و خاکشیرت کنم با این کثافت‌کاری‌ها که کرده‌ای - می‌کنی." گفته بودم: "برادر بزرگتر هستی احترامت واجب، سرجا، اما عیسا به دین خود، موسا هم به کیش خود." رویش را اَزَم گشتانده رفته بود. از خانه‌ی

صفا آمده بودم. بووی گندِ عرق می‌دادم؛ آن‌قدر که حال خودم هم از خودم غثیانی می‌شد تهوع می‌گرفتم اگر از روو به رووی خودم می‌آمدم بویم را نفس می‌کشیدم. سر پا بند نبودم. می‌خواستم زودتر بروم توو جایم سرم را بگذارم بمیرم، که آمده بود توو اتاقم می‌ش‌میش کرده بود و با ترش‌روویی گفته بود: "وحشتناک است."

چهره‌اش وحشتناک بود. سوخته بود انگار. تاول تاول شده تاول‌هاش هم آب آورده بود. صورتش خوب که نگاه می‌کردی وِرچروکیده شده تووی هم فشرده مُچاله شده بود. تنها، چشم‌هاش سالم بود و مثل زمرد برق می‌زد می‌درخشید. فکر کردم تکه‌ای از بهار تووی چشم‌هاش است. باقی چهره‌اش مثل پاییز، خزان کرده ریخته فنا شده بود. وقتی آمد پیش‌تر - جلوتر، ترس‌مان گرفت مووی تن‌مان سیخ شد. با صدایی که خَش داشت و از سینه‌ای که خَس خَس می‌کرد بیرون می‌آمد گفت بگذاریم به‌مان کمک کند. زخم و زارمان را ببندد پانسمان کند. میان حرف‌هاش هم، یکی در میان سُرفه می‌کرد و دستش را می‌بُرد جلو دهانش که معلوم نبود دهان باشد. گفتیم چه‌طور می‌خواهد - می‌تواند کمک‌مان کند توو این قهوه‌خانه، که غریب است جعبه‌ی کمک‌های اولیه پیدا شود - باشد. گفت: "نه، این‌جا نه، تووی خانه‌ام." خانه‌اش در محله‌ی پشتِ قهوه‌خانه بود. گفت برویم خانه‌اش. گفت زخم‌مان اگر این‌طور بماند - هوا بکشد - سرما بخورد، ناکارمان می‌کند. هنوز لرز داشتیم از چهره‌اش که مُچاله بود و سرخ و سیاه، و چندش‌مان می‌شد وقتی نگاه‌ش می‌کردیم. دوباره اَز‌مان خواست همراه‌ش برویم. گفت می‌توانیم تا صبح هم خانه‌اش بمانیم بخوابیم، بعد در هوای روشن برویم پی کارمان. صفا اشاره کرد برویم. اشاره کرد ترس ندارد. اشاره کرد خیلی هم خوب است. از پشت میزمان بلند شدیم، حساب قهوه‌چی را دادیم، همراه‌ش رفتیم. خانه‌اش نزدیک بود. صفا موتورش را گذاشت تووی حیاط، رفتیم داخل. نشستیم توو پذیرایی، که کوچک

بود و به زوور جای‌مان می‌شد اگر سه نفر نبودیم پنج نفر بودیم. جعبه‌ی داروهاش را آورد مشغول شد. همه چیز داشت. مجهز. دست من و دست و پای صفا را شست ضد عفونی کرد باند پیچید، بعد در جعبه‌اش را بست، بُرد. حامد که هیچ‌ش نبود - نشده بود، قنبرک زده ساکت گوشه‌ای تکیه به دیوار، نشسته بود نگاه - نِگامان می‌کرد. دیگر چندش‌مان نمی‌شد نگاه‌ش کنیم؛ فقط سرفه‌ها و سووتِ نفس‌ها و خِس خِس سینه‌اش وقتی حرف می‌زد ناراحت‌مان می‌کرد - دل‌مان به حال‌ش می‌سوخت ناراحت‌ش می‌شدیم. برامان که جا می‌انداخت چند کلمه‌ای هم گفت. گفت تنها زندگی می‌کند. گفت کسی را ندارد. گفت شب‌ها تا دم‌دمای صبح توو قهوه‌خانه بیدارخوابی می‌کشد. اما نگفت صورت‌ش چه شده. نگفت چرا تنهاست. نگفت چرا کسی را ندارد. وقتی چیزی حرفی نگفت رفت بخوابد تنهامان بگذارد.

خوابیدیم. حرف زدیم حرف زدیم خسته شدیم خوابیدیم. بیدار که شدیم برف نمی‌بارید. آفتاب درآمده رفته بود میانه‌ی آسمان مانده بود از پنجره نوور می‌پاشید رووی‌مان. گفتیم چرا نیامد بیدارمان کند، خواب ماندیم دیرمان شد. گفتیم شاید رفته است نان بگیرد صف دراز بوده مانده، حالا پیداش می‌شود. گفتیم اگر نیامد پیداش نشد چه کنیم؟ نیامد. هرچه توو جای‌مان نشستیم نیامد. صفا بلند شد گفت: "برویم دنبالش." من گفتم: "صداش کنیم شاید هنوز خواب است." حامد گفت: "اسم‌ش را که نمی‌دانیم، چی صداش کنیم؟" صدایش کردیم: "آقای... آقای..." اما جوابی نیامد. صفا رفت خانه را بگردد. چند لحظه - ثانیه - دقیقه که گذشت، دادش - هوارش - فریادش بلند شد. صدایش را گرفتیم رفتیم رسیدیم به اتاق مرد. مرد، تووی جایش خوابیده، مُرده بود. صفا گفت. گفت: "مُرده. نفس نمی‌کشد. بیدار نمی‌شود." انگار شبِ آخرش بوده بود و می‌دانسته؛ و می‌خواست تنه‌ها نماند بپوسد، کسی باشد خبرش را ببرد. کنار تشک‌ش، یک کپسول

اکسیژن بود و یک ماسک و چند نایلون دارو که یکی‌ش باز شده، ریخته، پخش قالی بود. مرد، مُرده بود. به‌همین راحتی. صفا تلفن را پیش کشید زنگ بزند اورژانسی پلیسی جایی. من هم چشم گرداندم دور و بر، رووی دیوارها، رووی تاقچه را گشتم ببینم - ببینیم کی هست - کی بوده این مرد که این‌طور جلو چشم‌های وَقزده‌مان افتاده، مُرده، رفته است. هیچ. نگاهم گشت دوباره رووی مرد. از چهره‌ی سوخته - مُچاله شده‌اش شُرید پایین رفت روو دست‌های تاول تاول‌ش که صلیب شده، دَرهم رفته، افتاده بودند روو سینه‌اش و مانده بودند بی‌حرکت. توو دست راست‌ش چیزی مُچاله، کاغذی عکسی مُچاله و شکسته شده بود؛ که نگاهم روویش ماند و کنده نشد برود جایی دیگر، تا دست دراز کنم - کردم به زوور، به زحمت کشیدم‌ش بیرون. عکس بود. از هم بازش کردم گرفتم مقابل چشم‌هام: سلیم بود و من، و پشت‌مان دریای شمال.



## فراری

گفت: "من شوهر روانی نمی‌خواهم؛" و در را کووافت به هم، رفت.

خاطرش را خیلی می‌خواستم، آنقدر که توو وضع جنگی نتوانستم روو حرفش حرف بیاورم، زمین بگذارم حرفش را نشنیده بگیرم و از خدمت نظام فرار کنم بروم با هول و ولا پول بالای معافی جعلی بدهم بیایم دستش را بگیرم برویم زیر سقفی توو آونکی با هم جیک و جیک کنیم. دختر همسایه‌ی کناری‌مان بود. همان‌که در خانه‌شان سبز رنگ است - بود. از وقتی زن‌خواهی را فهمیدم، و حسی غریب و قشنگ هوایی‌ام کرد - می‌کرد، زیر پوستم می‌دوید موور موورم می‌کرد خاطرخواه‌ش شدم؛ تا سال آخر دبیرستان که داشتم دیپلم می‌گرفتم - گرفتم، خانواده‌ها دست به کار حنا بستن دست‌ها‌مان شدند. شدیم نامزد. محرم و حلال. بعد، توو آن‌حال و اوضاع شیرین، زد و جنگ لعنتی سووت کشید - ناقاره زد - شروع شد؛ و زیر کاسه کوزه‌ها‌مان زد، شکست‌شان.

گفت: "اول خدمت، بعد عروسی." گفتم: "دختر، توو این موقعیت - وضعیت جنگی اگر بروم سر یک ماه دوماه باید حلوا پختن یاد بگیری و خرما هسته‌کردن

ها. هستی؟! " سرش را به چپ به راست تکان داد، ابروهاش را هم گذاشت علامتِ تعجب شوند و پرسید: "یعنی چی؟" پراندم که: "خِنگِ خدا یعنی فاتحه. فاتحه ام را باید پنجشنبه به پنجشنبه بیایی سر خاکم بخوانی، خرما هم پخش و خیرات کنی تا اگر کسی راهش افتاد به مزارم، فحش بار روحم و گوورم و کس و کارم نکند که: چه قدر گدایی، دو سیر خرما دریغ کرده ای!" صداش را بُرد بالا گفت: "خب خب چه خیرت است، یک جمله می‌خواهی بگویی شهید می‌شوی؛ آسمان ریسمان می‌بافی قصه‌ی حسین کُرد می‌گویی." گفتم: "خب، شهید می‌شوم، تو این را می‌خواهی؟" حرف را گرداند به طرف - به نفع خودش، گفت: "تو دوست نداری شهید بشوی بروی بهشت؟" ابرو هام را گذاشتم بروند توو هم، پیشانی‌م هم برا خودش چین بیندازد، خودم هم بگویم - گفتم: "نع! دوست ندارم." خندید گفت: "حالا کی گفت تو شهید می‌شوی؟" جدی - خنده گفتم: "تو!" دوباره حرف را گرداند طرف خودش، خر خودش را راند: "همان‌که گفتم؛ اول خدمت، بعد عروسی." مرغش یکپا بیشتر نداشت بی‌مُرُوت. من هم دهانم را - گالیه ام را باز کردم تا آخر، هرچه فحش آبکشیده - نکشیده از حفظ داشتم - می‌دانستم حواله‌ی جنگی کردم که بی‌موقع شروع شده داشت زنده‌گی شروع نشده‌مان را خراب می‌کرد؛ و با دهان باز و چشم‌های گشاد شده - جریده گذاشتمش کنار در بماند و رفتم ببینم می‌توانم خودم را راضی کنم بروم برا خدمتِ نظام دفترچه بگیرم اسم بنویسم بروم یا نه. گرفتم. نوشتم. رفتم.

تقسیم شدیم. آموزش نظامی را افتادم کرمانشاه. به حتم بعدش هم باید با بلیط یکسره می‌رفتم منطقه‌ی جنگی! ترس داشتم. از نظامی‌گری، از اسلحه، از خشونت ترس داشتم. ترس توو خونم بود. اضطراب به جانم می‌افتاد وقتی صدای تیر می‌شنیدم. توو مدرسه هم وقتی بچه‌ها می‌افتادند به هم خون از دماغ کسی می‌آمد یا ناظم بی‌پیر دستِ یکی را کبود و

خون می‌کرد، ترس و می‌داشتم قبل از آن‌که زیر پایم حوضچه درست کنم - بسازم، بدوم سمت توالت‌های آخر حیاط. و حالا باید خودم اسلحه دست می‌گرفتم، به سیبل، به دشمن فرضی، و بعد به دشمن واقعی تیر می‌انداختم و گوش‌هام را هم نمی‌گرفتم چشم‌هام را هم نمی‌بستم. دیدم نمی‌توانم. جَنَم‌ش را ندارم. آموزش شروع شده بود و من هنوز داشتم سبک سنگین بالا پایین می‌کردم اوضاع را ببینم می‌توانم میزان کنم خودم را بیفتم روو خط بچه‌ها هم‌راه‌شان شوم یا نه. دیدم نمی‌توانم. به خودم گفتم: نه پسر، تو مال این حرف‌ها نیستی. جات این‌جا نیست؛ باید بزنی به چاک بروی سیه خودت. و خودم پاسخ دادم - گفتم: کجا بروم؟ چه‌طوری؟ بعد گفتم - گفت: تمارض کن. بزن به مریضی به صرع. بگو از صدای تیر می‌ترسی وحشت می‌کنی می‌افتی به صرع بال بال می‌زنی و فاتحه. ترس که توو جانت است، نه؟ گفت - گفتم: ها، هست، اما راه دیگری نشانم بده. زد روو پیشانی‌م، یعنی دارد - دارم فکر می‌کنم. پیشانی‌م درد گرفت. گفتم - گفت: خره، اگر نمی‌توانی، بزن به چاک. گفتم: خودم فکرش را کرده بودم. و زدم به چاک.

مرخصی توو شهری دادند برویم حمامی بکنیم تلفنی بزنی گشت و گذاری و، چیزی هم اگر خواستیم بخریم، بخریم برگردیم. فقط سه ساعت. نه بیشتر، نه کمتر. دسته شدیم زدیم بیرون ایستادیم کنار جاده. مینی‌بوس آمد سوارمان کرد رساندمان شهر. پادگان بیست کیلومتری دوور از شهر بود. تا برسیم، این مسافت را به گپ و خنده برگزار کردیم. دل‌شوره داشت می‌گشتم اما خودم را هم‌راه بچه‌ها کرده گفتم خندیدم. ساگم را پنهانی برداشته آورده بودم. از شانسم کسی نپرسید - نمی‌پرسید چرا برای چه. توو میدان اصلی پیاده شدیم راه افتادیم توو پیاده روی سمت راست، روو به بالا. دوباره بازار بگو بخند گرم شد میان بچه‌ها، و من دیگر نمی‌توانستم. داشتم قالب

تهی می‌کردم می‌مردم از فکری که توو کله‌آم - سرم ساخته پرداخته کرده بودم و آخر و عاقبتش را اما نمی‌دانستم. پی فرصت بودم. توو فرصتی که پیش آمد - می‌خواست پیش بیاید، به یکی از بچه‌ها گفتم می‌خواهم بروم آن‌طرف خیابان یک تلفنی به خانه‌مان بزنم. گفت: "همین‌طرفم هست" و باجه‌ای را نشانم داد. گفتم: "حالا باشد برا بعد." رفتیم. رسیدیم سر کوچه‌ای که تووش حمام بود. تَنُک شدیم. عده ای‌مان رفتند توو کوچه بروند حمام. ما که نمی‌خواستیم برویم، راه‌مان را گرفتیم و سربالا گز کردیم رفتیم. جلو شیرینی‌فروشی پا سُست کردم ماندم، بسته‌ای شیرینی محلی خریدم بازش کردم گرفتم جلو بچه‌ها. نیش همه به کیف و خنده باز شد. کمی که رفتیم دادمش دست یکی‌شان گفتم: "می‌خواهم بروم توالت." همه با هم با دهان پُر گفتند: "این‌جا که توالت نیست." گفتم: "برمی‌گردم حمام، آن‌جا که هست، نه؟" سر تکان دادند، یعنی هست. برگشتم. پا تند کردم، یعنی وضعم خراب است دارد می‌ریزد. پیچیدم توو کوچه، خپ کردم پشت دیوار و یک چند دقیقه‌ای ماندم تا بروند. لرز داشتم. عن‌قریب بود خودم را خراب کنم گُه بزنم به لباس‌هام. نگاه کوچه کردم. بن بست بود. پت و پهن، با خانه‌های تووسری خورده. نگاهم را جمع خودم کردم و سَرَک کشیدم ببینم هستند یا نه. رفته بودند. تیز درآمدم از کوچه رفتم آن‌طرف خیابان ماشین گرفتم برا ترمینال. هیبت راننده با سبیل‌های ناصرالدین شاهی‌اش لرزم را بیشتر کرد. راه که افتاد، سبیل‌هاش جنبید و صدای خَش‌دارش به گوشم رسید که داشت حرف می‌زد و از توو آینه هم مرا می‌پایید. گوش نگرفتم چی می‌گوید فقط مثل بُز آخفش سر تکان دادم تأیید کردم تا برسیم. رسیدیم. رفتم توو ترمینال. باید خاکی به سر لباس‌های خاکی‌آم می‌کردم از دست‌شان خلاص می‌شدم. چشم گرداندم سوراخ شُمبه‌ای جایی اگر بود پیدا کنم، که نبود. تنها راه، چپیدن توو توالتهای گندگرفته‌ی تَه

ترمینال بود. چپیدم توو یکی‌شان و به زحمت لباس‌هام را کُندم و با لباس‌های تووی ساک عوض بَدَل کردم شدم یک آدم معمولی؛ و تا خفه نشده زدم بیرون. راه نیفتاده حس کردم سرم هنوز سنگین است. دست انداختم کلاه پارچه‌ای را کشیدم پایین، فشردم‌ش میان مُشتم و فرووش کردم توو ساک. خاطر آسوده رفتم برا تهران بلیط گرفتم.

رسیدم جلو در خانه. ایستادم عرق اضطرابم خشک شود تپش قلبم بخوابد و دهانم دوباره بُزاق بیاورد بتوانم وقتی رفتم توو حرف بزخم بگویم آن‌وقت شب چرا آن‌جا هستم و توو پادگان نیستم؛ که پادگان تا کرمانشاه بیست کیلومتر و کرمانشاه تا تهران اوووه! سرم را گرداندم سمتِ در دولنگه‌ی کناری‌مان که دوباره عرق کردم تپش قلبم بیدار شد. نگاهم را انداختم پایین و کمی بعد دستم را که توو هوا فراموش شده معطل مانده بود بُردم پیش و شاسی زنگمان را فشار دادم و تند و تیز سه قدم عقب رفتم و دوور از چراغ برق ایستادم. ساک روو شانهم بود، سرش دادم پایین، گرفتم دستم و سر پاکتراشم را ول دادم با سنگینی‌ش بیفتد پایین و چشم‌هام را از زیر آبرو هام دادم بالا زُل رفتم به در. صدای پا آمد. فرز و سبک. ماهان بود. برادر کوچکه. باز کرد. دست‌هاش را گرفت دو طرفِ در، سرش را کرد بیرون گرداند به چپ به راست به جلو که من مثل مجسمه‌ی یک سرباز فراری ایستاده بودم. برق چشم‌هاش را سعی کردم بتوانم ببینم که از شادی جهید؛ و دیدم. شلنگ انداخت آمد پیش، آویزان گردنم شد صورتم را تَفمالی کرد. انگار چندسالی ندیده بودم، پدرسوخته. زدم‌ش عقب و دست آزادم را کشیدم جای بوسه‌هاش و گفتم: "کی هست؟" گفت: "همه." گفتم: "بابا هم؟" گفت: "ها." دوباره لرز اضطراب افتاد به جانم، دست انداخت به گلویم و فشرد. همه‌ی حرف‌هام که تمرین کرده بودم - با خودم حفظ شده بودم بگویم از یادم رفت. پرید. تا برسم

توو اتاق پذیرایی، خودم را کشتم یادم بیاورم؛ و آوردم و تکرار کردم و دوباره حفظ شدم. ماهان پیش پیش و عجله عجله رفته بود توو همه را خبر کرده از جاشان برخیزانده بود. کنار در اتاق، توو آستانه ماندم و جلوتر نرفتم. سکوت شده بود. همه نگاهم می‌کردند. انگار منتظر بودند حرف‌هام را که به‌زحمت یادم آورده بودم بزنم و خلاص شوم. منتظرشان نگذاشتم. ساکَم را انداختم جلو پام، یش خیره شدم و همان‌جا همه حرف‌هام را قطار کردم گفتم. گفتم: "فرار کرده‌ام." گفتم: "در هیچ شرایطی حاضر نیستم برگردم پادگان." گفتم: "اگر برگردم می‌میرم." گفتم، گفتم، گفتم، تا اینکه حس کردم سایه‌ای دارد پیش می‌آید بیفتد رووم، راهِ نفسم را بگیرد - بَبُرَد. سرم را آرام دادم بالا نگاه سایه کردم. بابا بود. تا به خود بیایم بجنبم جاخالی بدهم بزنم به چاک، کووافت توو صورتم. گُر گرفتم سوختم. دستم را بردم بالا گذاشتم روو جایی که زده سوزانده ناکار کرده بود و نگاهش کردم. زُل توو چشم‌هاش: بی‌حُجب و حیا. دست دیگرش که میان راه بود شُل شد ول شد افتاد. رفتم توو اتاقم.

پُشتم آمد توو، نشست جلوم. دست گذاشت روو سر صِفرتراشم، کشیدم جلو ماچ‌مالیم کرد. یکی آمد برام جای آورد، یکی هم لیوانی داد دستم که یکنفس سرکشیدم خوردم و خودم را شُل کردم یله دادم به پشتی. کمی سکوت شد. بعد بابا در آمد با احتیاط یم گفت - اَزَم پرسید: "حالا می‌خواهی چه کنی با این وضعی که درست کرده‌ای؟" سرم پایین بود داشتم قالی را با ناخنم می‌خراشیدم. نگاهم را آوردم بالا توو نگاهش و گفتم: "می‌روم راستاحسینی یشان می‌گویم نمی‌توانم خدمت کنم. جَنَم‌ش را ندارم. خون ببینم پس می‌افتم و فاتِحَه." کمی توو نگاه‌ش عصبانیت ریخت و گفت: "پسرجان هیچ می‌فهمی داری پشتِ هم چی می‌ریسی بیرون می‌دهی؟ می‌گیرند می‌اندازندت زندان، بعد هم

دادگاه نظامی، سر آخر هم زبانه لال سینه‌ی دیوار." لبش را گاز گرفت. دست دراز کردم چای را پیش کشیدم برداشتم و تلخ تلخ نوشیدم - سرکشیدم - خوردم. بعد دوتا قندخُشکه انداختم دهانم و با صدا جویدم. آخم آمد چپید توو پیشانی‌ش و ابروهاش افتادند جنگِ هم. گفتم: "شما می‌گویی چه کنم؟ بمانم خانه خودشان بیایند پی‌م دست‌بند بزنند ببرند؟" گفت: "نه، فرصت بده کمی فکر کنیم ببینیم چه‌طور می‌توانیم از این بدبختی رها شویم - نجات پیدا کنیم." ماهان توو آستانه‌ی در اتاقم نشسته بود خیره خیره نگاهِ سر کچلم می‌کرد. سکوت شده بود. از پذیرایی هم صدایی نمی‌آمد. ماهان یکه‌هو درآمد گفت: "خودش را بزند به خنگی - دیوانه‌گی بشود لنگه‌ی اصغر مَش‌کاظم. معافش می‌کنند، نه؟"

شدم دیوانه. هی آسه آسه با احتیاط رفتم بیمارستان روانی‌ها گل بُردم کمپوت بُردم و دقیق شدم توو نگاه‌شان رفتارشان حرف زدن گریه کردن خندیدن شلتاق کردن‌شان. آن‌قدر رفتم که نگهبان‌های دم در شک برشان داشت نکند خبری باشد و می‌بایست بگیرند تحویل بدهند. وقت نداشتم هدر بدهم. دفترچه‌ای که همراه می‌بردم احوال روانی‌ها - مریض‌ها را تووش می‌نوشتم پُر شد. شبها از رووشان می‌خواندم و توو انباری تمرین می‌کردم.

شدم دیوانه - سیم بُریده - قاتی کرده. بابا دستم را گرفت بُرد روان‌شناس، روان‌پزشک، بیمارستان، و از همه‌جا تأیید گرفت که وضعم خراب است باید بستری کنند درمان بشوم؛ آن‌هم اگر بشوم. فیلمم را کسی خبر نداشت نمی‌دانست؛ حتا او، که رفته بود توو لک، چیزی حرفی سخنی نمی‌گفت. شده بود بُهت‌زده، و هم‌گرفته. دیدم هم نمی‌آمد. همراه بابا و پوشه‌ی مدارک رفتیم حوزه‌ی نظام وظیفه. همه‌جا چل بودم. خُل. از نگهبانی تا اتاق کمیسیون پزشکی. دهانم را کف

می‌انداختم، چشم‌هام را کلاپسه می‌کردم، غش می‌رفتم، فحش می‌دادم و هزار فند و شگرد دیگر. چندماه بعد هم‌راه بابا از در نظام وظیفه آمدم بیرون. کارت معافیت پزشکی‌م را داده بودند دست بابا و من بال بال می‌زدم بگیرم توو دستم خوب نگاهش کنم ببینم چه طرحی شکلی دارد. سر کوچه‌مان از بی‌طاقتی زانو بُریدم. داد دستم. سیر نگاهش کردم. عکس رووش شبیه‌م نبود. به دیوانه‌ها می‌زد. با خودم گفتم: چه باک! مهم معافی بود - است، که توو این اوضاع جنگی گرفته‌ام. می‌بَرَم - می‌روم در خانه‌ی‌شان نشان‌ش می‌دهم می‌گویم الوعهه وفا، کی قرار عروسی بگذاریم خانه یکی بشویم؟ رسیدیم در خانه‌ی‌مان. تا بابا کلید بیندازد؛ رفتم، کشیده شدم طرفِ در دولنگه‌ی سبز و انگشتم رفت روو زنگ چسبید و کنده نشد تا بیاید باز کند. آمد. در را باز کرد ایستاد توو قاب سبز. زیباتر - خواستنی‌تر شده بود. تا بیاید چیزی بگوید - بترسد - عقب بکشد، کارت را کووباندم جلو پاش. شبیه - مثل قماربازها. گفتم: "این‌هم خدمت. حالا تمام؟" چشم‌هاش گشاد شده، تیله‌هاش داشت می‌زد بیرون بیفتد کفِ کوچه. ترسیده بود. اضطراب ریخته بود به جانش. حتمن سینه‌اش هم - قلبش هم داشت می‌کوفت به قفسه‌ی سینه‌اش، مثل سینه‌ی گنجشکِ ترس‌خورده. تا پس نیفتاده براش گفتم. همه را خلاصه کردم توو چند دقیقه و براش گفتم. سکوت شد. انگار صد سال. نگاهش را که پایین افتاده بود بالا آورد توو چشم‌هام خیره شد گفت: "همه‌اش برا این‌که نیروی جنگ؟" بی‌تأمل گفتم: "ها." گفت: "حالا می‌خواهی عروسی بگیریم بشویم زن و شوهر؟ خانه یکی؟" باز گفتم: "ها." صداش می‌لرزید. خون توو گونه‌هاش و چشم‌هاش دویده سرخ‌شان کرده بود. یکه‌هو جن رفت توو جان‌ش، جن‌گرفته شد، صداش را برد بالا و با فریاد گفت: "من شوهر روانی نمی‌خواهم" و در را کوفت به هم، رفت.



26 آذر 85 - تهران